

## چهار «لحظه»ی گسست از فلسفه سیاسی کلاسیک لحظه اسپینوزائی (۲)

شیدان و هتیک

توانمندی (جمع) بسیار گونه Multitudinis Potentia

در بخش اول این بحث (طرحی نو شماره ۷۰)، مدعی شدیم که پس از پروتاگوراس و ماکیاوول (در گفتارها) و پیش از مارکس، فیلسوف هلندی سده هفدهم اروپا گسست دیگری را در فلسفه کلاسیک سیاسی، از «سیاست واقعاً موجود»، ایجاد می کند.

در آن جا، با استناد به ژیل دولوز Gilles Deleuze و تونی نگری Toni Negri، طرح کردیم که لحظه گسست اسپینوزائی در بستر یک ناپهنجاری - ناپهنگامی دو گانه ای انجام می پذیرد.

از یک سو، در اروپای متحجر و مرتجع نیمه سده هفده میلادی، با هنجار شکنی ولایات متحده رو به رو هستیم. در هلندی که به مهمترین کانون رشد مناسبات سرمایه داری، به بزرگترین مرکز داد و ستد و تجارت دریایی بین المللی، به میدان جنبش و انقلاب بورژوازی، به پناهگاه آزاد اندیشان و تبعیدیان و سرانجام به محل آزمون رفرم و رفرماسیون در آمده بود.

از سوی دیگر با ناپهنگامی اندیشه اسپینوزا مواجه ایم. از خانواده ی اسپینوزائی - یهودی تباری که تحت سرکوب انگلیزیستون به هلند مهاجرت کرده بود، فیلسوفی بر می خیزد که حتی «از زمانه ناپهنگامش نیز فاصله می گیرد تا به زمان ما نزدیک شود». **ادامه در صفحه ۶**

## «محاكمه» عباسی عبدی: تسلیم یا معامله؟

محمد زبفش

در ۴ دی ماه ۱۳۸۱ تراژدی جدیدی توسط کارشناسان اعتراف گیری جمهوری اسلامی در تهران به نمایش گذاشته شد. این بار عباس عبدی عضو شورای مرکزی جبهه مشارکت و از سخنگویان اصلی اصلاحات به پای میز «محاكمه» و «تدامت» کشیده شد. نمایش جدید هم به لحاظ کیفی خواست «مدعی العموم» و هم از نظر کیفیت «اعترافات» با فسرآورده های پیشین کارگردانان و متخصصان شکنجه و اعتراف گیری تفاوت داشت. وجود همین تفاوت ها سبب شد که شایعات، برداشت ها و تفسیرهای متضاد و گوناگونی در ارتباط با این محاكمه در ایران رواج یابد.

اگر در «محاكمه ها» و «مصاحبه های» تلویزیونی علی افشاری و سیامک پورزند بینندگان ضمن مشاهده چهره گرفته و نگاه غم آلود افشاری و جسم بی رمق و مجاله شده پورزند، «اعتراف» به «ارتکاب» جرم های سنگین را از زبان آنها می شنیدند، در این «محاكمه» بجای اعتراف به جرم سنگین، اعتراف به «اشتباه» را می شنیدند. از سوی دیگر در کیفرخواست نیز اتهامات سنگین قبلی کاهش یافته و جرم جاسوسی حذف شده بود. بعبارت دیگر «دادگاه» به گونه ای سرهم بندی شد که هم از سنگینی جرم کاسته شود و هم «اعتراف» عبدی بصورت گفته های واقع او به نظر آید. **ادامه در صفحه ۸**

دیگر مقالات این شماره:

گفتاری درباره ترور و تروریسم: منوچهر صالحی

مسئله وظیفه سیاسی: کارل پیتمن

## چهره گریه امپریالیسم امریکا

میدانیم که جورج بوش پدر و جورج دبلیو بوش پسر، هر دو در استخدام کنسرن های نفتی امریکا بودند و از این طریق توانستند به ثروتی کلان دست یابند. و باز گفتنی است که بخش بزرگ مخارج انتخاباتی جورج دبلیو بوش را شرکت های نفتی تأمین کردند. و سرانجام آنکه بیشتر کسانی که در حال حاضر رهبری دیوانسالاری امریکا را تشکیل میدهند، تا چندی پیش به کادر رهبری شرکت های نفتی امریکا را تعلق داشتند.

با توجه به این داده ها تعجب انگیز نیست که دیوانسالاری امریکا به رهبری جورج دبلیو بوش در پی پیاده کردن سیاستی در خاورمیانه است که بر اساس آن نفت این منطقه باید در دراز مدت توسط شرکت های نفتی امریکا کنترل شود. برای آنکه بتوان به چنین هدفی دست یافت، باید در بیشتر کشورهای نفت خیز خاورمیانه کسانی به قدرت سیاسی دست یابند که حاضرند به ساز شرکت های نفتی امریکا برقصند.

در حال حاضر حکومت های ایران و عراق که بنا بر پیش منتهی جورج دبلیو بوش جزئی از «محور شر» را تشکیل میدهند، حکومت هانی هستند «یاغی»، زیرا کارکردهای این دو حکومت با منافع امریکا در منطقه در تضاد هستند. حکومت جمهوری اسلامی ایران بخاطر پیش منتهی خویش اسرائیل را به رسمیت نمی شناسد، از حزب الله در لبنان و از حماس در فلسطین اشغالی حمایت میکند و حاضر به تجدید رابطه سیاسی با امریکا نیست و همچنان از نظریه خمینی پیروی میکند که بنا بر منطق دینی خویش امریکا را که حامی حکومت استبدادی شاه بود، «شیطان بزرگ» نامیده بود. **ادامه در صفحه ۱۱**

## در رابطه با بحران عراق: کسر بودجه و جنگ

نوشته یورگن الزسر Jürgen Elsässer

ترجمه و تلفیص از رضا پایا

این مقاله در شماره نوامبر ۲۰۰۲ نشریه آلمانی کنکرت که نشریه ای وابسته به جنبش چپ دمکرات آلمان است، انتشار یافت. «طرحی نو»

جورج دبلیو بوش همانند هیتلر به جنگ نیازمند است تا افکار عمومی را از مشکلات داخلی منحرف سازد.

وزیر دادگستری پیشین آلمان در جلسه ای که با شرکت شورای شرکت سهامی والتر Walter برگزار شد، روش بوش را با هیتلر مقایسه کرد و یادآور شد که رئیس جمهور امریکا میخواهد همانند هیتلر در سال های ۴۰ سده بیست و نیز مارگارت تاچر در اوائل دهه هشتاد همان قرن با به راه انداختن جنگ بر سر جزایر فالکلند چنین سیاستی را پیش برد. بعد از این سخنان موجی اعتراضی علیه وزیر دادگستری پیشین آلمان به راه افتاد و همین امر سبب شد تا خانم هرتا دویبلر کمترین Herta Däubler-Gmelin در کابینه جدید شرویدر صدراعظم آلمان حضور نداشته باشد.

وزیر دادگستری باید برود، زیرا که به حقیقت نزدیک شده بود. نزد بوش همچون هیتلر، جنگ نه تنها مانور منحرف کننده از مشکلات اقتصادی است، بلکه تنها راه حل یک بحران دنیایی عمیق است.

**ادامه در صفحه ۴**

## گفتمانی درباره ترور و ...

بکار برند و به قدرت سیاسی دست یابند و یا آنکه ارتش‌های مهاجم و اشغالگر را از سرزمین خویش بیرون رانند.

تئوری در مبارزات چریکی از همان اهمیتی برخوردار است که ارتش‌های منظم برای پیروزی در جنگ به آموزش استراتژی و تاکتیک می‌پردازند. حتی در برخی از کشورها همچون یوگسلاوی که پس از جنگ جهانی دوم قدرت سیاسی در اختیار نیروهای قرار گرفت که توانستند با بکارگیری مبارزات چریکی - پارتیزانی به قدرت سیاسی دست یابند، ارتش منظم که وظیفه دفاع از مرزهای کشور را بر دوش دارد، بر اساس چنین مبارزه‌ای سازماندهی شد. بطور مثال در دوران تیتو ارتش یوگسلاوی بر اساس واحدهای پارتیزانی تقسیم شده بود و هر گروهی باید تا آنجا که ممکن بود، مستقل از دیگر پاره‌های ارتش مبارزه خود علیه ارتش مهاجم را سازماندهی میکرد. در برخی دیگر از کشورها همچون سونیس و اتریش ارتش از دو پاره تشکیل شده است که بخشی از آن دارای ساختار ارتش منظم و بخشی دیگر دارای بافت گروه‌های پارتیزانی است. بهر حال میتوان اصول کلی تئوری مبارزات چریکی مدرن را چنین خلاصه کرد:

- ۱- تمامی مبارزات چریکی - پارتیزانی که به پیروزی منجر شدند، دارای ساختارهای ویژه خویشند و بهمین دلیل نمیتوان آن ویژگی‌ها را به یک تئوری جهانشمول تعمیم داد. برعکس میتوان نتیجه گرفت که پیروزی هر یک از جنبش‌های چریکی - پارتیزانی در یک کشور در ارتباط بلاواسطه با اوضاع اجتماعی آن سرزمین قرار دارد و از آنجا که چنین اوضاع مشابهی را نمیتوان در کشورهای دیگر یافت، در نتیجه نمیتوان تئوری چنین جنبش‌هایی را از اوضاع مشخص و ویژه آن کشورها آن چنان انتزاع نمود که بتوان تئوری جهانشمولی را از آن استخراج کرد.
- ۲- تمامی جنبش‌های چریکی - پارتیزانی نمیتوانند بدون ایدئولوژی بوجود آیند و ادامه حیات دهند. در برخی موارد «مارکسیسم - لنینیسم»، «مانویسم»، «کاستریسم» (چین، ویتنام، کوبا و ...) و «سوسیالیسم اسلامی» (الجزیره، مصر، سوریه، عراق و ...) و «اسلام» (پاکستان، ایران، افغانستان و چین و ...) ایدئولوژی جنبش‌های چریکی - پارتیزانی را در گذشته تشکیل دادند و به هنوز نیز تشکیل میدهند.
- ۳- همچنین تمامی جنبش‌های چریکی - پارتیزانی از وجهه‌ای برخوردار بوده‌اند، زیرا تمامی چنین گروه‌هایی میخواهند با تمامی ملت را از قید حکومتی جابر و یا نیروی استعمارگر رها سازند و یا آنکه همچون جنبش تامپل‌ها در سری‌لانکا و یا کردها در عراق و ترکیه و ایران بخاطر استقلال منطقه‌ای قوم‌نشین از یک کشور و تشکیل دولت ملی مبارزه میکنند.
- ۴- تکنیک مبارزاتی جنبش‌های چریکی - پارتیزانی از گروه‌های کوچکی تشکیل میشود که از کیفیت مبارزاتی بالایی برخوردارند و میتوانند با شتاب خود را به دشمن برسانند و به زبرابر آن بگریزند.
- ۵- مبارزه چریکی - پارتیزانی بخشی از جنبش‌های رهایی‌بخش را تشکیل میدهد که همیشه از اهمیت تعیین‌کننده‌ای در جنبش برخوردار نیست. نزد لنین چنین مبارزه‌ای باید در خدمت اهداف کلی مبارزه، یعنی ره‌آیش پرولتاریا قرار میگرفت، در حالی که نزد مانوتسه دونگ باید تا سطح مبارزه خلقی ارتقاء می‌یافت. در این حالت هر یک از اعضای جامعه باید به یک چریک تمام عیار بدل گردد. علاوه بر آن تقریباً تمامی جنبش‌های چریکی - پارتیزانی میکوشند از نگرشی فلسفی که بخشی از تئوری و ایدئولوژی آنها را تشکیل میدهد، پیروی کنند. در این رابطه میتوان به آثار آبراهام گویئن Abraham Guillén مراجعه کرد که در آنها نوعی فلسفه مبارزات چریک شهری را طرح‌ریزی کرده است. فلسفه او ترکیبی است از فلسفه

که در آن دوران در افکار عمومی مردم ایران تا حد یک «امام» و حتی «امام زمان» دارای حرمت و اعتبار بود و مردم چهره‌اش را در قرص ماه دیده بودند، زمینه را برای سرکوب «مبارزه دمکراتیک» توسط رژیم جمهوری اسلامی هموار ساخت و باین ترتیب برای آغاز مجدد مبارزه مسلحانه مجاهدین علیه خمینی «دجال» مشروعیتی ظاهری بوجود آورد. براین اساس این حق «دمکراتیک» یک سازمان سیاسی است که در برابر سیاست سرکوب رژیم می‌کشد که به حقوق مدنی مردم تجاوز میکند، به مبارزه مسلحانه دست زند. همین سیاست توجیه «تنوریک» را رهبری سازمان مجاهدین خلق ایران تا به امروز بکار میگیرد. انتقال سازمان به عراق، آن هم در دورانی که ارتش عراق به ایران تجاوز و بخشی از خاک ایران را اشغال کرده بود، چنین «توجیه» شد که «ارتش آزادیبخش» از عراق مبارزه مسلحانه خود را برای رهایی ایران از سیطره خمینی آغاز کرده است. پس از تن در دادن ایران به آتش‌بس، عملیات «فروغ جاودان» صورت گرفت و مجاهدین با نزدیک به ده هزار تن به ایران حمله کردند، اما پاسداران انقلاب خمینی توانستند طی چند روز «ارتش آزادیبخش» را متلاشی سازند و هزاران تن را کشته و دستگیر نمایند. سپس مرگ خمینی به مثابه پایان عمر جمهوری اسلامی «توجیه» شد، اما خمینی مرد و رژیم توانست به زندگی خود ادامه دهد. تعیین خانم مریم عضدانلو که همسر آقای مسعود رجوی است به عنوان «رئیس‌جمهور» از سوی «شورای ملی مقاومت» نیز کار بجائی نبرد. اما می‌بینیم که در همه این دوران رهبری سازمان مجاهدین مجبور است برای کارکردهای خود و حتی شکست‌های سیاسی - نظامی خویش توجیه تنوریک (ایدئولوژیک) ارائه دهد و هر شکستی را به مثابه یک پیروزی تاریخی به هواداران خود حقه کند. همین نمونه آشکار میسازد که ادامه حیات سازمان‌هایی که با باورهای ایدئولوژیک مبارزه خود را توجیه میکنند، منوط به توجیه تنوریک - ایدئولوژیک است و هنگامی که رهبری چنین سازمانی نتواند میان کارکرد Praxis و ایدئولوژی اینهمانی و وحدت ظاهری را برقرار سازد، آن سازمان دیر یا زود از هم خواهد پاشید و متلاشی خواهد شد. اما کسانی که از بیرون میکوشند برای جنبش‌های چریکی - تروریستی الگویی تنوریک ارائه دهند، در وهله نخست به بررسی پراگماتیستی کارکردهای چنین سازمان‌هایی می‌پردازند و میکوشند مکانیسم‌های حاکم بر این کارکردها را با کمک فلسفه‌ای که بر شیوه فکری - ایدئولوژیک چنین جنبش‌هایی حاکم است، توضیح دهند. با این حال ارائه تئوری‌ای جهانشمول در رابطه با جنبش‌های چریکی - تروریستی که مبتنی بر واقعیات و سنجشی عقلانی باشد، کاری است دشوار و سترگ. باید پذیرفت که طبیعت مبارزات چریکی اصول تنظیم‌کننده Maxime تنوریک ثابت و استواری نیست. بهمین دلیل نیز تئوری‌هایی که در این زمینه ارائه شده‌اند، بیشتر از وجوه عام و کلی مبتنی بر اصول مادی و صوری منطق و دیالکتیک برخوردارند. ترکیبی از منطق و دیالکتیک سبب میشود تا بتوان از یکسو میان تصورات و واقعیات وحدتی را بوجود آورد و از سوی دیگر واقعیت را در کلیت خویش مورد بررسی قرار داد تا بتوان از یکجانبه‌نگری و تکیه بر تنها بخشی از آن پرهیز کرد، امری که میتواند منجر به قلب واقعیت گردد. در چنین رابطه‌ای باید به روند پیدایش استراتژی چریکی به مثابه دستاورد اندیشه تنوریک و کارکردگرایانه شرائطی نگریست که در آن جنبش چریکی بوجود آمده است. در این رابطه میتوان از مارکس و انگلس به مثابه تئورسین‌های پیش‌کسوت مبارزه چریکی - پارتیزانی نام برد. همچنین باید یادآور شد کسانی چون لاورنس عرب، لنین، تیتو، مانوتسه دونگ، هوشی‌مین، فیدل کاسترو، چه گوارا، قوام نکرومه، ژنرال جیب و ... توانستند تئوری مبارزه چریکی خود را با موفقیت

اجتماعی و فلسفه سیاسی که شالوده‌اش را نگرش مادی مارکس تشکیل می‌دهد. او بر این اساس «استراتژی چریک شهری»، «تئوری خشونت» و «مقاومت در جهان سوم» را ترسیم کرد. گوبلن در نقد اندیشه‌های هگل و مارکس باین نتیجه رسید که برای پیشبرد مبارزه ضروری است میان آزاریسم و مارکسیسم به هم‌نهادی Synthese نوین دست یافت (۴۴).

بدون تردید میتوان نتیجه گرفت که در دهه‌های پایانی سده بیست در بسیاری از کشورهای جهان جنبش‌های مدرن چریکی با توجه به مبانی تئوری‌ای که بر شمرديم، توانستند خود را به مثابه جنبشی سیاسی عرضه کنند که بخاطر رهائی ستم‌دیدگان برای پیشبرد مبارزه رهانبخش خویش از ابزارهای ترور نیز بهره می‌گرفتند. چنین جنبش‌هایی توانستند در برخی از کشورها از توانمندی فراوانی بهره‌مند شوند. با این حال برای آنکه این جنبش‌ها بتوانند در مبارزه خویش موفق شوند، لاقلاً از جنبه تئوریک هم که شده، باید سه پیش‌شرط موجود باشد که عبارتند از:

۱- بطور کلی باید تناسبی میان وسیله، هدف و ابزار وجود داشته باشد. چنین جنبش‌هایی باید بتوانند تکنیک مبارزاتی، ساختارهای درونی و تشکیلاتی خود را با اوضاع و احوال جامعه‌ای که در آن فعالیت میکنند، تطبیق دهند.

۲- همچنین باید پیش‌شرط‌های اقتصادی، اجتماعی و حتی روانی مناسبی برای فعالیت چنین گروه‌هایی موجود باشد. بدون چنین پیش‌شرط‌ها نمیتوان در افراد انگیزه پیوستن به جنبش را هموار ساخت تا بتوان مبارزه را با موفقیت به پیش برد. همچنین باید وضاع و احسوال اجتماعی، یعنی وضعیت بد اجتماعی، تنش‌های اقتصادی، نابرابری شدید طبقاتی براین جوامع حاکم باشند و حکومت‌هایی که در این کشورها سلطه دارند، از توانمندی دست زدن به اصلاحات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی عاجز باشند. در چنین وضعیتی است که شرایط اجتماعی میتواند برای پیشبرد مبارزات چریکی - تروریستی مساعد باشد.

۳- برای آنکه چنین سازمانی بتواند همچون «همی در آب شنا کنند»، باید میان خواست‌ها و هدف‌های یک سازمان چریکی - تروریستی و خواست‌ها و اهداف اکثریت جامعه همگونی وجود داشته باشد. این بدان معنی است که در نهایت این مردم هستند که در باره شکست و یا پیروزی یک چنین سازمانی تصمیم خواهند گرفت. هرگاه مردم میان خواست‌های خویش و کارکردهای چنین سازمانی همگونی نیابند، از آن استقبال نخواهند کرد. امری که دیر یا زود منجر به شکست و نابودی چنین جنبشی خواهد گشت و برعکس، اگر میان کارکردهای چنین سازمانی و خواست‌های مردم نوعی همگونی بوجود آید، احتمال رشد کمی و کیفی جنبش و پیروزی آن زیاد خواهد شد.

۴- سرانجام آنکه هر نیروی چریکی - تروریستی نیاز به نیروی سیاسی دارد که بتواند با تکیه بر آن میان خود و جامعه رابطه‌ای ارگانیکی برقرار سازد. چنین رابطه‌ای همیشه زمانی بوجود می‌آید که جنبش‌های چریکی - تروریستی از پایگاه توده‌ای برخوردار شده‌اند. بطور مثال در حال حاضر در ایرلند شمالی گروه سیاسی Sinn Féin که در مجلس ایالتی دارای ۱۸ کرسی نمایندگی است، سه مثابه بازوی سیاسی IRA عمل میکند. در چنین حالتی گروه چریکی - تروریستی، هر قدر هم کوچک باشد، خود را جزئی از جنبش عمومی میداند که اهداف و خواست‌های اکثریت مردم را نمایندگی میکند. در چنین حالتی روشن است که یک نیروی کوچک خود را نماینده اکثریت مردم میداند و با چنین انگیزه‌ای میتواند به مبارزه خویش مشروعیت دهد.

هرگاه در جامعه‌ای چنین پیش‌شرط‌هایی فراهم باشند، میتوان باین نتیجه رسید که یک جریان چریکی - تروریستی بتواند با موفقیت مبارزه

۱- بطور کلی باید تناسبی میان وسیله، هدف و ابزار وجود داشته باشد. چنین جنبش‌هایی باید بتوانند تکنیک مبارزاتی، ساختارهای درونی و تشکیلاتی خود را با اوضاع و احوال جامعه‌ای که در آن فعالیت میکنند، تطبیق دهند.

۲- همچنین باید پیش‌شرط‌های اقتصادی، اجتماعی و حتی روانی مناسبی برای فعالیت چنین گروه‌هایی موجود باشد. بدون چنین پیش‌شرط‌ها نمیتوان در افراد انگیزه پیوستن به جنبش را هموار ساخت تا بتوان مبارزه را با موفقیت به پیش برد. همچنین باید وضاع و احسوال اجتماعی، یعنی وضعیت بد اجتماعی، تنش‌های اقتصادی، نابرابری شدید طبقاتی براین جوامع حاکم باشند و حکومت‌هایی که در این کشورها سلطه دارند، از توانمندی دست زدن به اصلاحات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی عاجز باشند. در چنین وضعیتی است که شرایط اجتماعی میتواند برای پیشبرد مبارزات چریکی - تروریستی مساعد باشد.

۳- برای آنکه چنین سازمانی بتواند همچون «همی در آب شنا کنند»، باید میان خواست‌ها و هدف‌های یک سازمان چریکی - تروریستی و خواست‌ها و اهداف اکثریت جامعه همگونی وجود داشته باشد. این بدان معنی است که در نهایت این مردم هستند که در باره شکست و یا پیروزی یک چنین سازمانی تصمیم خواهند گرفت. هرگاه مردم میان خواست‌های خویش و کارکردهای چنین سازمانی همگونی نیابند، از آن استقبال نخواهند کرد. امری که دیر یا زود منجر به شکست و نابودی چنین جنبشی خواهد گشت و برعکس، اگر میان کارکردهای چنین سازمانی و خواست‌های مردم نوعی همگونی بوجود آید، احتمال رشد کمی و کیفی جنبش و پیروزی آن زیاد خواهد شد.

۴- سرانجام آنکه هر نیروی چریکی - تروریستی نیاز به نیروی سیاسی دارد که بتواند با تکیه بر آن میان خود و جامعه رابطه‌ای ارگانیکی برقرار سازد. چنین رابطه‌ای همیشه زمانی بوجود می‌آید که جنبش‌های چریکی - تروریستی از پایگاه توده‌ای برخوردار شده‌اند. بطور مثال در حال حاضر در ایرلند شمالی گروه سیاسی Sinn Féin که در مجلس ایالتی دارای ۱۸ کرسی نمایندگی است، سه مثابه بازوی سیاسی IRA عمل میکند. در چنین حالتی گروه چریکی - تروریستی، هر قدر هم کوچک باشد، خود را جزئی از جنبش عمومی میداند که اهداف و خواست‌های اکثریت مردم را نمایندگی میکند. در چنین حالتی روشن است که یک نیروی کوچک خود را نماینده اکثریت مردم میداند و با چنین انگیزه‌ای میتواند به مبارزه خویش مشروعیت دهد.

۱- بطور کلی باید تناسبی میان وسیله، هدف و ابزار وجود داشته باشد. چنین جنبش‌هایی باید بتوانند تکنیک مبارزاتی، ساختارهای درونی و تشکیلاتی خود را با اوضاع و احوال جامعه‌ای که در آن فعالیت میکنند، تطبیق دهند.

۲- همچنین باید پیش‌شرط‌های اقتصادی، اجتماعی و حتی روانی مناسبی برای فعالیت چنین گروه‌هایی موجود باشد. بدون چنین پیش‌شرط‌ها نمیتوان در افراد انگیزه پیوستن به جنبش را هموار ساخت تا بتوان مبارزه را با موفقیت به پیش برد. همچنین باید وضاع و احسوال اجتماعی، یعنی وضعیت بد اجتماعی، تنش‌های اقتصادی، نابرابری شدید طبقاتی براین جوامع حاکم باشند و حکومت‌هایی که در این کشورها سلطه دارند، از توانمندی دست زدن به اصلاحات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی عاجز باشند. در چنین وضعیتی است که شرایط اجتماعی میتواند برای پیشبرد مبارزات چریکی - تروریستی مساعد باشد.

متحدینش در افغانستان یافت. با ادامه چنین سیاستی نمیتوان حکومت و جامعه را از دایره شیطانی ترور و ضد ترور بیرون آورد. بلکه برعکس، در نهایت ابعاد خشونت تروریستی و ضد خشونت حکومتی فاجعه‌بارتر خواهد گشت.

۵- حکومت‌های دمکراتیک در تقابل با جریان‌های تروریستی در وضعیتی نامناسب قرار دارند. آنها باید خشونت تروریستی را سرکوب سازند، بدون آنکه به حقوق فردی و مدنی مردم تجاوز کنند. چنین حکومت‌هایی قاعده‌تاً نمیتوانند در مبارزه با خشونت تروریستی از مرزها و هنجارهای جامعه مدنی فراتر روند، اما می‌بینیم که همیشه چنین نیست. حکومت دمکراتیک اسرائیل در دفاع از شهروندان خویش «شکنجه» تروریست‌های فلسطینی را مجاز و مشروع میداند و آمریکا با ادعای «جنگ علیه تروریسم بین‌المللی» اعضای القاعده و طالبان را در اردوگاهی در کوبا زندانی میکند که از هرگونه حقوق فردی و مدنی محرومند.

خلاصه آنکه جنبش‌های تروریستی و چریکی مدرن پدیده‌هایی اجتماعی هستند و تنها هنگامی میتوانند به مثابه «معلول» سرکوب گردند که بتوان علت‌ها را یافت و آنها را از بین برد. **ادامه دارد**

پانزدهم

44- Werner Hahlweg, "Moderner Guerilla-Krieg ohne Fronten". Stuttgart, 1968.

**در رابطه با بحران آمریکا و عراق ...**

**امریکا، ورشکسته و قدرتمند!**

پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ اقتصاد جهان در موقعیتی بود که جمعه سیه را بخاطر می‌آورد. تحلیلی‌گران اقتصادی بانک مرکزی آلمان با نگرانی ظاهراً می‌اشتند که «امریکا و ژاپن در یک بحران عمیق اقتصادی بسر می‌برند، اروپا هنوز میتواند امیدوار باشد که خود را از این بحران دور نگاهدارد و آنرا از سر بگذراند. بازارهای بورس سهام در پهنه بین‌المللی مجبورند گام به گام جهت‌گیری‌های خود را تصحیح کنند». در چنین موقعیتی این خطر وجود دارد که بحران فراگیر شود و با وضعیتی مانند بحران جهانی سال‌های ۲۹ تا ۳۳ سده پیشین روبرو شویم. همگونی این دو بحران را نمیتوان نادیده گرفت. برای مثال هم در بحران سال‌های ۲۹ تا ۳۳ و هم در سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۱ کاهش رونق اقتصاد جهانی همراه بود با کاهش ارزش سهام‌های گوناگون، تنه به دنبال یک دوره رشد نسبتاً بالا. در حالی که رشد واقعی تولید ناخالص داخلی BIP در سال‌های ۲۰ حتی از مرز ۴/۲ درصد گذشته بود. در سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۰ این رشد برابر با ۳/۸ درصد بود.

در سال‌های ۹۰ بحران اقتصادی در آمریکا همراه بود با افزایش باور نگرانی رشد ناخالص ملی و ارقام بالای سود کمپنی‌ها و تراست‌ها، اما امروز همه میدانند که بخش اعظم این به اصطلاح «موفقیت اقتصادی» ناشی از حساب‌سازی‌های غیرواقعی در تراست‌ها و شرکت‌های بزرگ بود که با بالا نشان دادن سود خود، سهام خویش را در بازارهای بورس به بهی بسیار بالا عرضه میکردند. باین ترتیب رشد و توسعه اقتصادی بزرگ شده آمریکا چارچوبی برای یک اقتصاد می‌فلج بود همراه با رشد منفی در تجارت و خدمات که محور واقعی آن را بیلان کسری عظیمی تشکیل میداد؛ هنگامی که در سال ۱۹۹۲ بخش خدمات و تجارت ۵۰ میسرود دلار کسری نشان میداد، این رقم در سال ۲۰۰۰ به ۴۳۵ میلیارد دلار بالغ شد. پاول ویکر Paul Volcker رئیس سابق «فدرال رزرو بانک» آمریکا در ژوئیه ۲۰۰۱ پیش‌بینی کرد که کاهش تجارت آمریکا

در سال جاری به رقمی معادل ۵۰۰ میلیارد دلار خواهد رسید. مری که موجب کاهش سطح تولید در این کشور گشته است.

در همان زمان بدهکاری‌های خارجی آمریکا به نقطه انفجار آمیزی رسید: در اواخر سال‌های ۷۰، آمریکا حدود ۲۰ میلیارد دلار طلب خارجی داشت و در سال‌های ۱۹۸۲ این مطالبات به ۲۳۱ میلیارد دلار، یعنی به بالاترین حد خود رسید. سپس ضولی نکشید که ورق برگشت و در موازنه بازرگانی ارقام منفی شدند. بدهی‌های دولت و شرکت‌های خصوصی آمریکا از ۱۹۸۵ رو به افزایش گذاشت بطوری که در سال ۲۰۰۱ حجم بدهکاری خالص آمریکا از مرز ۶۸۱۵ میلیارد دلار گذشت. با کسر مطالبات خارجی آمریکا هنوز این کشور ۳۴۹۳ میلیارد دلار بدهی خارجی دارد. با توجه به این که مجموعه خدمات سالانه اقتصادی آمریکا معادل ده هزار میلیارد دلار است. بدهکاری خارجی این کشور برابر است با حدود ۳۵ درصد از درآمد ناخالص داخلی این کشور. پس برای آنکه آمریکا بتواند قرضه‌های خارجی خود را بپردازد، اقتصاد آمریکا باید حدود سه ماه و نیم تمام کالاها و خدمات تولید شده داخلی را به طلبکاران خارجی خود تحویل دهد.

برای مقایسه، هنگامی که جمهوری دمکراتیک آلمان در اکتبر ۱۹۸۹ توسط یک گروه کارشناسی دفتر سیاسی ورشکسته اعلام شد، این کشور تنها ۴۹ میلیارد دلار بدهی خارجی داشت که معادل حدود ۱۶ درصد از تولید ناخالص ملی آن کشور بود. کشوری چون آمریکا که در چنین شرایطی بسر میبرد، قاعده‌تاً سرمایه‌گذاران بین‌المللی از آن مانند جن از بسم‌الله فرار میکنند و در زندگی خصوصی نیز چه کسی به آدمی که بیش از درآمدش خرج میکند، وام خواهد داد. تنه بصورت تصاعدی!!

بنابراین چرا سرمایه‌های خارجی همچنان به آمریکا هجوم می‌آورند؟ تا چندین پیش مدهنه ۱۰ میلیارد دلار سرمایه وارد آمریکا میشد چرخیداران خارجی سهام، همچنان سهمی را که با دلار پشتیبانی میشوند، می‌خریدند!

باین پرسش میتوان چنین پاسخ داد که ایالات متحده آمریکا بگذانه قدرت نظامی است که بوزن تمام از برای حمایت از بورس‌های سهام و ورق به‌ساز خود میتونه در هر زمانی فراهم آورد. باین ترتیب هر چه نوسانات دلار در اقتصاد واقعی چشم‌گیرتر میشود، عمیبت نظامی و نشان دادن قدرت نظامی آمریکا ضروری‌تر میگردد.

**وقتی که با کینز Keynes به جنگ میرود!**

روزا لوکزامبورگ در اثر اصلی خود بنام «تباشست سرمایه‌داری Akkumulation des Kapitals» در مورد گرایش به جنگ‌طلبی در پروسه گسترش سرمایه‌داری چنین استدلال میکند که هر چند سرمایه‌داری در جهان بیشتر گسترش یابد، با دیوارهای سیستم خود برخورد میکند. «در یک جامعه جهانی که تنها از سرمایه‌داری و کارگران تشکیل شده است، بخشی از تولیدات جامعه که بیش از دستمزد پرداخت شده طبقه کارگر است، همچنان نافرخته باقی می‌ماند. باین معنا که هر چه ارزش اضافی تولید شده بیشتر باشد، شرایط برای متحقق ساختن آن بدتر میشود. این مشکل تحقق یافتن Realisation تنها هنگامی میتونه حل شود، هر گاه قدرت خرید از خارج تقویت گردد». نزد لوکزامبورگ مفهوم خارج در سرزمین‌های عقب سرمایه‌داری در منطقی است که تنها کالاها را سده تولید میکنند و با حالات فتودالی دارند که همه اینها باید تسخیر شوند و کنتیننیه پاسخگوی این اجبار است.

جان میزارد گینز نیز هر چند که مارکسیست نبود، م مسئله تحقق یافتن ر مورد بررسی قرار داد. کینز بعنوان آیدنولوگ پیش‌تاز اقتصادی سوسیال دمکراسی در سه جمنه به این مسئله اشاره کرده است. در سیستم اقتصاد بازار آزاد بخاطر دلائل ساختاری خلأ تقاضا بوجود می‌آید که

## مارک، دلار، یورو

علیرغم سقوط ارزش سهام در بورس‌های مهم جهانی، بانک مرکزی آلمان برای اقتصاد جهانی تهدیدی که منجر به فروپاشی‌اش گردد، نمی‌بیند. به نظر بانک مرکزی آلمان «دلیل پایه‌ای این امر چنین است که اقتصاد مالی و پولی جهان از بحران جهانی سال ۱۹۲۹ درس‌های بسیاری آموخته است. در حالی که در گذشته دولت‌ها با کاهش شدید هزینه‌های دولتی و افزایش مالیات‌ها نسبت به تعمیق بحران از خود عکس‌العمل نشان میدادند. امروز به ویژه آمریکا بطور فعالی برای تنظیم اقتصاد خود عمل میکند. بانک مرکزی آمریکا پس از بحران سال ۱۹۲۹ به مقدار محدودی به حجم پول در گردش افزود، اما نرخ بهره را بالا نگاهداشت. باین ترتیب حجم پول در گردش آمریکا فوراً از سیاست کاهش نرخ بهره بانکی پیروی کرد.

امروز آمریکا آمادگی آنرا دارد و در موقعیتی است که میتواند از طریق اجرای سیاست پولی و مالی توسعه‌طلبانه از اقتصاد جهانی پشتیبانی کند. پس از ۱۱ سپتامبر این سیاست با وضوح بیشتری بکار گرفته شد. هر چند قدرت اقتصادی آمریکا ضعیف تر گشت، اما باز هم پول بیشتری به جریان انداخته شد و باین ترتیب حجم پول در گردش ۱۲ درصد افزایش یافت. با آغاز سال ۲۰۰۲ معافیت‌های مالیاتی بزرگی تصویب شد و همراه با آن بوش بزرگ‌ترین افزایش بودجه نظامی پس از دوران ریگان را اعلان کرد که بودجه آن تنها از طریق بدهی‌های دولتی تأمین خواهد شد. این سیاست باین دلیل که بتوان از سقوط اقتصادی سال ۱۹۲۹ جلوگیری کرد همراه با سیاست پولی به شیوه کینز و ساخت Schacht بانکدار معروف نازی پیاده میشود. و این همان سیاستی بود که نهایتاً به جنگ دوم جهانی منتهی شد. بوش و گرین‌اسپان Greenspan رئیس «فدرال رزرو بانک» آمریکا باید مانند هیتلر و ساخت این نگرانی را داشته باشند که با کنگ پول تنها هنگامی نیست که ارتش آمریکا از یک پیروزی به پیروزی دیگری دست یابد.

امروز برای دلار (و اوراق پولی وابسته به آن) همان شرایطی معتبر است که برای رایش مارک در جنگ دوم: «پس‌انداز کنندگان و خریداران سهام به اوراق بدهادار چاپ شده تا جانی اعتماد دارند که هر کس ر در هر زمان و در هر جا بتوان با بکاربرد قهر نظامی وادار کرد که این کاغذها را با کالا معاوضه کند. و باین ترتیب اگر آمریکا موفق شود ذخائر نفتی عراق (که دومین ذخیره بزرگ نفتی جهان است) را در کنترل خود گیرد. در نتیجه قدرت اقتصادی ملی و همراه با آن سود بلافصل کنسرن‌های نفتی بطور چشمگیری افزایش خواهند یافت. اگر ارتش آمریکا ضربه خورد، از ارزش دلار بشدت کاسته خواهد شد. با وجود این بانک مرکزی آلمان همچنان بر این باور است که هرگاه عملیات نظامی در عراق بطول انجامد و یا موجب گسترش ضربات تروریستی گردد، اقتصاد جهانی میتواند دچار فروریختگی Kollaps شود.

در این میان اروپائیان به رهبری آلمان در وضعیتی دشوار قرار دارند. آنها باید از یکسو از جنگ‌های آمریکا پشتیبانی کنند تا نرخ دلار ثابت بماند، زیرا سیاست گسترش صادرات که توسط حکومت‌های اروپائیان از میانه سال‌های ۸۰ سده پیش پیگیری شد، موجب کاهش سهم صادرات این کشور در بازارهای اروپائی گشت. بهمین دلیل اقتصاد بازار مشترک نمیتواند از بازار صادراتی آمریکای شمالی صرف‌نظر کند. چه کسی میتواند اجناس شما را بخرد، هنگامی که فاقد قدرت خرید است؟ ائتلاف ماورای آتلانتیک، حاصل فرمانبرداری اروپائیان نیست، بلکه از زاویه دید آلمان، نتیجه محاسبه‌ای خون‌سردانه و سنده‌است: رهبران بازار مشترک اروپا بخوبی میدانند که هر قدر موازنه بازرگانی آمریکا منفی‌تر شود، به همان نسبت خطر کاهش ارزش دلار بیشتر میشود و دلار میتواند از گردونه پول‌های قدرتمند جهانی حذف گردد. حتی اگر آمریکا در جنگ علیه عراق پیروز شود، هزینه‌های جنگی

مسنول مسئله بیکاری است. این خلأ تقاضا باید توسط حکومت‌ها با کمک خزانه کشور و سیاست بهره پولی در صنایع و بخش خصوصی، با قرار دادن پول ارزان در اختیار آنها و حتی در صورت لزوم توسط بالا بردن هزینه‌های دولتی پر شود تا رشد اقتصادی تضمین شود. افزایش چرخش پول در اقتصاد و بدهکاری دولتی در اینجا اجباری است.

کینز و دستیارانش به وضوح راهی را نشان دادند که سرمایه‌داری صلح‌آمیز سرمایه‌داری افزوده شود. این امر به معنای کلنیالیسم داخلی، یعنی کشف وظایف جدید اجتماعی و اجرای آن برای بالا بردن قدرت خرید متقاضیان توسط پول تزریق شده دولتی است. و این خود میتواند عوامل خارجی مانند گسترش بازاری از طریق جنگ‌ها و غیره را غیرضروری سازد.

بنا بر قرارداد نو New Deal که در سال‌های ۲۰ در آمریکا پیاده شد و سیاست اقتصادی ناسیونال سوسیالیست‌ها در آلمان نازی از طریق بدهکاری‌های دولتی آغاز شد و بر اساس پرنسیپ‌هایی که کینز در سال ۱۹۳۶ در اثر مشهور خود «تئوری عمومی General Theory» بطور کلی تشریح کرده بود، زمینه برای اشتغال جدید بوجود آمد. در آمریکا دولت از طریق چاپ مقادیر متنابهی اسکناس پیشرفت اقتصادی را نامن زد، اما در آلمان نازی شرکت‌هایی نظیر «جماعه آلمان برای خدمات همگانی Deutsche Gesellschaft für öffentliche Arbeiten» به ابتکار دولت بوجود آمدند که به اعتبار خود مقادیر زیادی اوراق بدهادار بانکی صادر کردند.

در آمریکا دولت برای جبران کسری ۵۰ درصد از بودجه خود در سال ۱۹۳۶ از سیستم بانکی ۴/۶ میلیارد دلار وام گرفت. اما در آلمان نازی در همان سال کل اوراق بدهاداری که تنها توسط مؤسسه Metallurgische Forschungsgemeinschaft (Mefo) انتشار یافت، بیش از ۴۰ میلیارد رایش مارک بود.

بسادگی میشد رابطه طرح ایجاد کار و آمادگی جنگی در آلمان نازی را پیش‌بینی کرد. غارت جنگی سرمایه ثابت و متغیر (به مفهوم مواد خام و کاز اجباری میلیون‌ها نفر از سیران جنگی) توانست کمبود پول و نقدینگی را در آلمان نازی جبران کند. اما هنگامی که در ۸ ماه مه ۱۹۴۵ این کابوس دهشتناک پایان یافت، تورم اقتصادی که قبلاً توسط ابزار سیاسی - نظامی مصنوعاً به عقب رانده شده بود، دوباره با حالتی انفجاری تمامی جامعه را فراگرفت. این نکته که شبیه همین روند در جامعه دمکرات آمریکا بوقوع پیوست، تا کنون کمتر شناخته شده است. در آنجا هر چند نرخ بیکاری از ۲۳٪ در سال ۱۹۳۳ به ۱۱/۲٪ در سال ۱۹۳۷ تقلیل یافت، اما این امر موجب پیدایش اقتصادی خودجوش نگشت. و زمانی که پرداخت‌های دولتی که در تئوری کینز برای فعال ساختن بخش خصوصی در نظر گرفته شده است، در این سال کاهش یافت، این امر منجر به بحران اقتصادی گشت که ابعاد آن از مرزهای سال ۱۹۲۹ نیز بسیار فراتر رفت. تنها هنگامی که آمریکا در سال ۱۹۴۱ در جنگ درگیر شد، حکومت روزولت توانست به هدف اشتغال کامل دست یابد. در این مورد هم تنها زمانی آمریکا توانست گردش وسیع پول خود دلار را عملاً تضمین کند که تمام ذخائر طلای جهان را به بهانه تداوم جنگ با آلمان در اختیار خود گرفت. در اینجا بحث دربارۀ تشابه سیاست اقتصادی یک حکومت فاشیستی با یک حکومت بورژوادمکراتیک به هیچوجه به معنای تشابه اهداف جنگی آنها نیست. این طبیعی است که رژیم هیتلر مهاجم و جنایت‌کار بود و ورود آمریکا به جنگ و پیروزی متفقین یک خوشبختی برای بشریت بود. اما از مسئله اخلاقی که بگذریم، ورود آمریکا به جنگ در یک بعد تاریخی نمیتواند این واقعیت را بپوشاند که کینزیانیسم میتواند در دوران جنگ نیز دارای عملکردی موفقیت‌آمیز باشد.

۳- بنا بر این نیاز به میان داری یک قدرت حاکمه *Potestas* است.

۴- سرانجام، دورنمای آینده از بحران، جنگ و یا آنتاگونیسمی که در بستر آن قدرت حاکمه خود را به مثابه راه حل می نمایاند، قابل تفکیک نیست.

اسپینوزا را غالباً در چنین سیر اندیشه‌ای، اندیشه حقوق‌گرا، مابین هابز و روسو، قرار داده اند. اما به نظر نگری هیچ چنین نیست. نزد اسپینوزا، نیروها از خود انگیزگی و باروری ای که توسعه و بنا بر این ترکیب نیروها را بدون میان داری میسر می کنند، جدا نیستند. این نیروها عناصر اجتماعی شدن *socialisation* را در خود دارند.

اسپینوزا بلاواسطه با مقوله «بسیارگونه» *multitude* و نه فرد *individu* می اندیشد. تمام فلسفه او، فلسفه «توانمندی» *Potentia* بر علیه قدرت حاکمه *Potesta* است. فلسفه او به آن سنت ضد حقوق گرائی تعلق دارد که با گذر از ماکیاوول به مارکس ختم می شود. فلسفه سیاسی او تماماً برداشتی است از یک «تأسیس» *constitution* هستی شناسیک و یا «ترکیب» *composition* فیزیکی و دینامیک که با قرارداد حقوقی *contrat juridique* در تضاد می باشد. نزد اسپینوزا، باروری بلاواسطه *production immediate*، از نقطه نظر هستی شناسیک، در برابر هر گونه باید-شدنی *Devoir-etre*، میان داری (واسطگی) و غایت‌مندی *finalite* قرار می گیرد.

نزد اسپینوزا، اندیشه خود را به روی جهان می گشاید و خود را به صورت تخیلی مادی *imagination materielle* جلوه می دهد. پس اوتوبی به سود پیش گمارده های *premisses* یک ماتریالیسم انقلابی، باز می ایستد. اما نه بدین معنا که آنتاگونیسم و راه کار میان دارانه دو باره برقرار شوند. افق هستی همواره بطور بلاواسطه باقی می ماند ولی به مثابه محل *lieu* تأسیس سیاسی *constitution politique* و نه اوتوبی تشکیل چیزی ایدئالی و ذاتی.

بدن ها *corps* ( و نفس ها *ames* ) نیروها هستند. آن ها، به مثابه نیروها، تنها از طریق تلاقی با یک دیگر و در برخورد های اتفاقی تعریف نمی شوند. بلکه هم چنین در روابط میان اجزا بیشتر تشکیل دهنده هر بدن است که بدن ها خود را تعریف می کنند. روابطی که از هم اکنون بدن را بصورت یک «بسیارگونه» *Multitude* مشخص می سازند. پس بدین ترتیب، فرایندهای ترکیب و تجزیه بدن ها بر حسب این که مناسبات توصیف کننده آن ها متناسب یا نامتناسب باشند، به وجود می آیند. دو یا چند بدن کلیتی را تشکیل می دهند، یعنی بدن سومی را، اگر چنانچه مناسبات متقابل میان خود را در شرایط مشخصی (کنکرتی) ترکیب کنند. و این امر عالی تحلیل است ... که کاری کند که بدن ها ( و نفس ها ) طبق روابط ترکیب شونده ای تلاقی کنند ... تخیل مادی ...، زیرا افق هستی *Etre*، هم ترکیب فیزیکی بدن ها و هم تأسیس سیاسی انسان ها را تضمین می کند.

از آن چه که به نقل از دولوز در تجرید ایده های اساسی اسپینوزائی رفت موقتاً چند محور تأمل به دست می دهیم:

۱- نیروها به مثابه *multitude* (جمع بسیار گونه)، برای اجتماعی (سوسیالیزه) شدن، نیازی به یک قدرت واسط یا میان دارانه، به قدرتی جدا و خارج از خود و مافوق خود ندارند. نیروها بطور خود انگیزه ای توانائی تأسیس و تشکیل سیاسی *constitution de la politique* خود را دارند.

۲- بدین سان در برابر قدرت حاکمه و مسلط (*Potesta*)، توانمندی خود انگیزه (جمع) بسیارگونه *multitudes potentia* قرار می گیرد که هم تأسیس کننده، هم تشکیل دهنده و هم سامان دهنده امور خود یا امور شهر می باشد.

سبب کاهش قدرت خرید مردم این کشور خواهد گشت، امری که موجب تقلیل صادرات اروپا به بازار امریکا خواهد شد. اما میتوان تشخیص داد که بوش نمیتواند در همه برنامه های جنگی خود برنده باشد. برای آنکه بتواند این برنامه های جنگی را متحقق ساخت، به میلیاردها دلار نیاز است. در آن صورت کسری بودجه امریکا از مرز هزار میلیارد دلار نیز خواهد گذشت. اما اقتصاد اروپا، برای آنکه بتواند به بازار امریکا کالا صادر کند، هم به دلاری که دارای نرخ کمی و بیش ثابت است و هم به قدرت خرید امریکائیان نیازمند است. اروپائیان تنها با یافتن بازاری جانشین میتوانند محدود شدن بازار صادراتی امریکا را تحمل کنند. چنین امکانی اما در حال حاضر وجود ندارد.

همچنین این امر به یورو وابسته است. تا زمانی که پول واحد اروپا همچون دلار از یک پوشش نظامی برخوردار نباشد، این مشکل حل شدنی نیست، زیرا یورونی بدون ارتش و بدون در اختیار داشتن نیروی نظامی اتمی، برای دلار در بازار جهانی رقیب مهمی نیست!

بهر حال جنگ های دیگری را در پیش رو داریم: در این رابطه با بازار مشترک در عملیات نظامی امریکا سهم خواهد گشت تا بتواند از دلار حمایت کند و یا آنکه زورآزمائی اروپائیان علیه امریکا با هدف تبدیل یورو به پول جهانی انجام خواهد گرفت.

رابطه دو سوی اتلانتیک بسته به این است که از کدام نظرگاه به مسئله نگاه کنیم: یا از زاویه دوستی دو سوی اتلانتیک با یکدیگر و یا از منظر رقابت دو سوی اقیانوس علیه یکدیگر. این تنها یانکی ها نیستند که علاقه ساختاری به جنگ دارند، بلکه شرکای اروپائی آنها نیز به جنگ علاقه مندند. در غیر این صورت سرمایه داری کارکرد خود را از دست خواهد داد.

### چهار «لحظه» گسست از ...

گفتیم که از میان آثار اسپینوزا، رساله سیاسی *Traite politique* او را مورد توجه و موضوع کار خود قرار می دهیم. با علم به این که اساس فلسفی ترهای اصلی اسپینوزا در این کتاب در دو اثر بزرگ دیگر او به نام های اخلاق *Ethique* و رساله یزدان شناسی - سیاسی *Traite theologico politique* نهفته است. سرانجام، تأکید کردیم که تلاش ما در کنار (و هم راه) اسپینوزا، به روال تا کنونی کارهای قبلی - مان، نه تاریخ نویسی فلسفی و نه شناساندن فلسفه اسپینوزا در کلیت آن است، بلکه کنکاش با چند مقوله و مفهوم اساسی او در راستای نظریه گسست از «سیاست» واقعاً موجود می باشد. «توانمندی بسیارگونه» عنوان یکی از مفاهیم اسپینوزایی می باشد که در این جا به مطالعه آن می پردازیم.

#### ۱- ایده اساسی اسپینوزا: ضد-حقوق گرایی

ژیل دولوز در دیباچه ای که بر کتاب تونی نگری (*Anomalie sauvag*) نوشته است، از ضد-حقوق گرایی *anti juridisme* اسپینوزا سخن می گوید و می نویسد (در همه جا تأکید از ماست):

«ایده اساسی اسپینوزا، ایده رشد و توسعه خود انگیزه نیروها است. بدین معنا که اصولاً برای ایجاد روابط متناسب میان خود، این نیروها نیازی به واسطه (میان داری) *mediation* ندارند.

در عوض، ایده ضرورت یک واسطه اساساً به جهان بینی حقوقی تعلق دارد، بدان سان که توسط هابز، روسو و هگل ساخته و پرداخته شده است. این جهان بینی در بردارنده آن است که:

- ۱- نیروها اصل و نسبی فردی و خصوصی دارند.
- ۲- آن ها باید اجتماعی شوند تا بین خود روابطی متناسب به وجود آورند.

۳- با اندیشیدن سیاست، بلاواسطه در رابطه با **multitude**، در پرتو نیروی خود انگیزه و خود سامان دهنده جمع بسیار گونه، و در غیاب قدرت «میان داری» چون دولت، قرارداد **contrat**... اسپینوزا از سرزمین سنتی فلسفه سیاسی بیرون می رود، از خط حقوق گرا (مسیر هابز، روسو و هگل) بطور رادیکالی جدا می شود.

۴- این جمع بسیارگونه از بدن ها (و نفس ها) که نیروها می باشند تشکیل شده است. این نیروها در برخورد با هم و در فرایند ترکیب و تجزیه یک دیگر، خود را تعریف و تبیین می کنند. بدن های بسیار گونه و بسیارگونهگی در هر بدن... چه ژرفانی میان این هستی شناسی مبتنی بر چندانی و چندگانگی نزد اسپینوزا و آن هستی شناسی یگانه گرا و یک ریخت گرا در اندیشه کلاسیک!

۵- بدین ترتیب، بحران، جنگ و آتاگونیس **واقعیت های بالفعل** **realites effectives** و «طبیعی» می باشند و نه **ان افق جدا ناپذیری** که تحت آن قدرت برین (دولت، قرارداد... ) نقش و رسالت «راه حل» نهانی (جهت برقراری و حفظ صلح اجتماعی) را بر عهده می گیرند.

۶- سرانجام نزد اسپینوزا با اندیشه ای رو به رو هستیم که از اوتوپیی تأسیس و تشکیل ایدئالی **ideel** و ذاتی **substantial**، از هر «باید-شدن» ی، فاصله می گیرد: تأسیس و تشکیل سیاسی انسان ها از طریق برخورد و تلاقی، ترکیب و تجزیه بدن ها - نیروها - برای حفظ خود **conatus** در شور و شوق **passions**، در چندانی و بسیار گونهگی، در فعلیت باروری **effectivite** **productivite**... و این همه در نقی هر گونه ارجاع و التزام به ترافرانده ای **transcendance** انجام می پذیرد و پس.

## ۲- جمع بسیار گونه: نیروی خود-سامان دهنده

«این حقی که توسط توانمندی (جمع) بسیارگونه تعیین و تعریف می شود، مرسوم است که آن را «حاکمیت» **imperium** بنامند و کسی این حاکمیت را مطلقاً در دست دارد که با رضایت عموم بار اداره جمهوری را بر عهده دارد، یعنی قوانین را وضع می کند، آن ها را تفسیر و نسخ می کند، به استحکام شهر ها می پردازد، در باره جنگ و صلح تصمیم می گیرد و غیره. اگر همه این ها توسط مجمعی انجام گیرد که از تمامی **multitude** تشکیل شده باشد، قدرت حاکمه از **Pouvoir souverain** قدرت دمکراسی خواهد بود. اگر مجمع از چند نفر منتخب تشکیل شده باشد، قدرت حاکمه قدرت آریستوکراسی می باشد و سرانجام، اگر بار جمهور مردم و در نتیجه قدرت حاکمه بر عهده یک نفر باشد، آن قدرت پادشاهی خواهد بود» (فصل ۲ بخش ۱۷).

«حق شهر (**civitas**) توسط قدرت جمع بسیارگونه بشناخته نیروئی که توسط نفس واحدی هدایت می شود، تعیین می شود» (فصل ۳ بخش ۷).

بدین سان، دو مفهوم «حق شهر» **civitas** و «حاکمیت» **imperium** معنای حقیقی و نهائی خود را در **multidinis potentia** باز می یابند. حال، در مورد شهر، این توانمندی (جمع) بسیارگونه به معنای حق طبیعی شهر هم چون حق طبیعی انسان در «وضعیت طبیعی» است. از این نظر، «حاکمیت» در شهر، بیش از همه، حق طبیعی و حاکمه **souverain** جمع بسیارگونه است. به عبارت دیگر، حق جمع در خود-سازماندهی و خود-سازماندهی سیاسی یا حق مقاومت (و مبارزه) او در برابر هر چیزی است که سد راه ایجاب و اثبات **affirmation** خود - سازماندهی اش می گردد.

مقوله «حاکمیت» بیان کننده یک حق طبیعی است که این خود نیز به معنای نیروی اثبات و مقاومت (و مبارزه) جمع در برابر تمامی قهر و خشونت نیروی سلطه گر، هم در خارج از جمع و هم در درون جمع است. پس در این جا، «حاکمیت» هم به معنای حق غیر قابل انتقال جمع بسیار گونه در دفاع از خود (مقاومت و پایداری) و در جنگ است و هم به معنای حق خود سازماندهی جمعی در خود مختاری.

۳- با اندیشیدن سیاست، بلاواسطه در رابطه با **multitude**، در پرتو نیروی خود انگیزه و خود سامان دهنده جمع بسیار گونه، و در غیاب قدرت «میان داری» چون دولت، قرارداد **contrat**... اسپینوزا از سرزمین سنتی فلسفه سیاسی بیرون می رود، از خط حقوق گرا (مسیر هابز، روسو و هگل) بطور رادیکالی جدا می شود.

۴- این جمع بسیارگونه از بدن ها (و نفس ها) که نیروها می باشند تشکیل شده است. این نیروها در برخورد با هم و در فرایند ترکیب و تجزیه یک دیگر، خود را تعریف و تبیین می کنند. بدن های بسیار گونه و بسیارگونهگی در هر بدن... چه ژرفانی میان این هستی شناسی مبتنی بر چندانی و چندگانگی نزد اسپینوزا و آن هستی شناسی یگانه گرا و یک ریخت گرا در اندیشه کلاسیک!

۵- بدین ترتیب، بحران، جنگ و آتاگونیس **واقعیت های بالفعل** **realites effectives** و «طبیعی» می باشند و نه **ان افق جدا ناپذیری** که تحت آن قدرت برین (دولت، قرارداد... ) نقش و رسالت «راه حل» نهانی (جهت برقراری و حفظ صلح اجتماعی) را بر عهده می گیرند.

۶- سرانجام نزد اسپینوزا با اندیشه ای رو به رو هستیم که از اوتوپیی تأسیس و تشکیل ایدئالی **ideel** و ذاتی **substantial**، از هر «باید-شدن» ی، فاصله می گیرد: تأسیس و تشکیل سیاسی انسان ها از طریق برخورد و تلاقی، ترکیب و تجزیه بدن ها - نیروها - برای حفظ خود **conatus** در شور و شوق **passions**، در چندانی و بسیار گونهگی، در فعلیت باروری **effectivite** **productivite**... و این همه در نقی هر گونه ارجاع و التزام به ترافرانده ای **transcendance** انجام می پذیرد و پس.

## ۱- نامحدودی حق طبیعی یا توانمندی

اسپینوزا، پس از ماکیاو و پیش از مارکس، نخستین فیلسوفی است که در رویارویی با جنبش واقعی جمع (توده ها) نمی اندیشد بلکه در مسیر حرکت ایجابی و اثباتی هستمندی «توانمندی» انسان ها به صورت جمع یا کلکسیوی بسیارگونه تأمل می کند. توانمندی بسیارگونه، در واقع، هستی بی نهایت " **etre infini** " و یا " ایجاب (اثبات) **affirmation** مطلق وجود (هستی) هر طبیعی" (اخلاق، 8، sc.1) است که رساله سیاسی آن را برای اولین بار در کانون سیاست و تاریخ قرار می دهد.

«از حق طبیعی، بدین سان، من خود قوانین طبیعت را می فهمم و یا قواعدی که طبق آن ها چیزها متحقق می شوند. به بیان دیگر توانمندی **potentia** خود طبیعت مورد نظر است. بنا بر این، حق طبیعی تمام طبیعت و در نتیجه حق طبیعی هر فرد تا آن جا توسعه می یابد که توانمندی آن فرد گسترش می یابد و در نتیجه هر چه که هر فرد طبق قوانین طبیعت انجام می دهد، آن را به حق حاکم **souverain** طبیعت انجام می دهد و هر فرد هر اندازه بیشتر توانمندی داشته باشد از حق بیشتری نیز برخوردار می گردد» (رساله سیاسی، فصل ۲ بخش ۴).

«اگر دو فرد با هم متحد شوند و نیروهای خود را مشترک کنند، آن ها، بدین ترتیب، توانمندی و در نتیجه حق خود را افزایش می دهند. از سوی دیگر، هر چه بیشتر افرادی باشند که با هم پیمان اتحاد ببندند، با هم از حق بیشتری برخوردار خواهند بود» (رساله سیاسی، فصل ۲، بخش ۱۳).

توانمندی **puissance**، قدرتی سببی **causal** - ایجابی و اثباتی - است. دینامیک پایداری انسان ها - به صورت جمع بسیارگونه - برای حفظ خود و دفاع از خود **conatus** است. و این، بر دو اصل مقاومت (و مبارزه) و ائتلاف (مشارکت) استوار است. اصل مقاومت نه تنها در

تخیر. این سناریوی آنتاگونیستی نه در درون یک تکامل دیالکتیکی بلکه در درون یک عمل جا به جا شدن هستی قرار می گیرد. آنتاگونیسم سناریوی دومی است که دنباله راه سناریوی اول یعنی توانمندی را می گیرد. سناریوی دوم اولی را تکمیل می کند... مسئله راه حل این نیست که به دنبال آشتی های ناممکن رویم بلکه عبارت از این است که در جست و جوی گشایش هائی به سوی ریسک کردن در تأسیس و سامان دهی **constitution** هستی باشیم. (همان جا).

### ۶- یک نتیجه گیری مقدماتی

از آن چه رفت - در این بخش از مفهوم شناسی اسپینوزائی در رابطه با مسئله گسست از فلسفه کلاسیک سیاسی و حول بحث انگیز توانمندی بسیار گونه - چند برداشت اولیه به دست می دهیم:

۱- توانمندی **potentia** یا **puissance** نزد اسپینوزا از حق طبیعی انسان ها - به مثابه سوژه های - متضاد در طبیعت - و نه حق به معنای قانونی، مدنی و نهادینه - بر می تابد. حقی نامحدود و انتقال ناپذیر به دیگری.

۲- توانمندی به معنای پایداری در حفظ خود با همه امیال و خواسته های متغیر خود می باشد **conatus**. توانمندی بر دو اصل مقاومت و مشارکت سوار است، مبارزه و مشارکت بدن ها (و نفس ها) در مناسباتی بغرنج، در برخورد و تلاقی، در جدائی، دفع و یا امتزاج آن ها به مثابه نیروها.

۳- توانمندی بلاواسطه نه در رابطه با فرد تنها و مجرد و یک ریخت بلکه در رابطه با (جمع) چند ریخت و بسیار گونه **multitude** مطرح است. بدن های بغرنج. بدن های بسیار گونه و بسیار گونگی در درون هر بدن. توانمندی حقی طبیعی و منقاد (فرمانبردار) ناپذیر **multitude** است.

۴- توانمندی بسیار گونه **potentia** در برابر قدرت حاکمه **potesta** قرار می گیرد. توانمندی (جمع) بسیار گونه نیروی خود-انگیخته، خود بنیاد و خود-سامان دهنده بدن های بسیار گونه است که نیازی به واسطه، میان داری و ترافرازانده ای برای ترتیب و تنظیم مناسبات مشارکتی - انتزاعی **conflictuel** میان خود ندارند. توانمندی (جمع) بسیار گونه - در اندرباش خود **immanence** و بدون واسطه - هم تأسیس کننده و هم تشکیل دهنده **constitutionnel** هستی و امور خود است.

در ادامه این بحث به یکی دیگر از مقوله های اساسی اسپینوزائی در رابطه با مسئله گسست یعنی «سیاست» به مثابه شور و شوق در برابر عقل باوری فلسفه کلاسیک سیاسی خواهیم پرداخت.

### «حاکمه» عباس عبدی ...

اما اگر این تلاش نتوانست مردم را فریب دهد، اظهارنظرهای شگفت آور بخشی از اصلاح طلبان مبتنی بر این که «این همان حرف های قبلی عبدی است»، توجه را بیشتر جلب نمود و پرسش هائی را پیرامون حوادث پشت صحنه نمایش برانگیخت.

کسانی که با نقطه نظرها و مواضع عبدی و فعالیت های او در سال-های اخیر آشنا بودند، از خود می پرسند که چگونه میتوان هم صد با بازجو و قاضی و مدعی العموم چنین «دادگاهی»، «دفاعیات» عبدی را سخنان تاکتونی وی جلوه داد؟ مواضع و دیدگاه های عباس عبدی در سال های اخیر او را در شمار نمایندگان رادیکال جریان اصلاح طلبی قرار داده بود. او در برابر سیاست های تسلیم و مصالحه جویانه جبهه دوم خرداد همواره ایستادگی و مقابله مؤثر را توصیه میکرد و از موضعی

بدین سان، نزد اسپینوزا، ما با جا به جا شدن معنا و مفهوم «حاکمیت» رو به رو می شویم. و رای «حاکمیت» به معنای حقوقی و کلاسیک آن، یعنی حاکمیت یک قدرت (نهاد) حقوقی و مسلط... «حاکمیت» به معنای نیروی تأسیس کننده و تشکیل دهنده جمع بسیار گونه به مثابه نیروئی اندر باش **immanent**، در درون جمع، طرح می شود. این جا به جا شدن معنای حاکمیت از نیروی رسمی (قدرت حاکمه) به نیروی تأسیس کننده اراده جمعی (در بسیار گونگی)، قلب رساله سیاسی اسپینوزا را تشکیل می دهد.

نظریه «حاکمیت» در معنای حقوقی آن، به هر ترتیبی که ساخته و پرداخته شود، مسئله فرمانبرداری را به مثابه مهمترین مسئله مطرح می سازد. لاکن حاکمیت از نقطه نظر اراده جمع بسیار گونه در خود تأسیسی و خود سازماندهی، مسئله آزادی - و نه فرمانبرداری - آزادی به مثابه اقدام مبتنی بر حق طبیعی هر فرد را در مرکز اندیشه سیاسی قرار می دهد.

از نقطه نظر فلسفه کلاسیک با چیز هائی سر و کار داریم که به **حکم قانون و قدرت حاکمه potesta**، در فرمانبرداری - **باید انجام گیرند** حال آن که از نقطه نظر اسپینوزائی با چیزهایی سر و کار داریم که بنا بر حق طبیعی انتقال ناپذیر شان - نیروی خود مختارشان - **بالفعل و بدون واسطه، انجام می دهند.**

### ۴- توانمندی (potentia) بر علیه قدرت (حاکمه) (potesta)

این دو، در تفسیر «شورش گرانه» نگری از اسپینوزا، جفت متضادی را - بطور واقعی و نه در ظاهر - تشکیل می دهند. **توانمندی puissance** در برابر قدرت **pouvoir** قرار می گیرد. **توانمندی** به مثابه اندرباشی دینامیک، متشکل از یک و بسیار گونگی، از شعور و بدن، از آزادی و ضرورت... در برابر قدرت به مثابه پروژه انقیاد چندگانگی، شعور، آزادی و توانمندی... قرار می گیرد. **مجموعه توانمندی اسپینوزائی، هم چون اساس تشکیل دهنده واقعیت، در پرتو شکل سیاسی، تنها به یک صورت تفهیم پذیر می شود و آن این است که این توانمندی در برابر قدرت (حاکمه) قرار می گیرد. چنین درکی، البته، یک تفهیم وحشیانه است، یک تبیین شورش گرانه از اسپینوزا بر یک منای ماتریالیستی می باشد.** (نابهنجاری وحشی، ص ۲۹۲ - ۲۹۳).

### ۵- فرایندی آنتاگونیستی

آزادی طبق حق نامحدود طبیعی - و نه طبق قانون - البته طبیعی آوردانه (آگونیستیک) **Agonistique** دارد. با حرکت از مفهوم حق طبیعی در خود مختاری و خود سازماندهی نزد اسپینوزا، به تعریف زیر می رسم:

تا زمانی که فرد به زیر حاکمیت دیگری می رود، حق او برآمده از حق دیگری است، اما به میزانی که فرد قادر شود هر قهری را پس زند، بنا به اراده و میل خود از خسارتی که دیده است انتقام گیرد و به معنای مطلق کلمه طبق خوشایند خود زندگی کند، در این صورت است که حق فرد برخاسته از حق خویش خواهد بود (رساله سیاسی فصل ۲ بند ۹).

چنین وضع طبیعی، به قول نگری، یک سناریوی آنتاگونیستی را تشکیل می دهد. حق طبیعی سوژه ها مهر و نشان آنتاگونیسم، قهر، تقابیل خودمختاری های مختلف و مبارزه امیال و منافع متضاد را در بر دارد. آیا چنین وضعیتی پیش شرط منفی فرایند به سوی آشتی و سازش است؟ هم چنان که در فلسفه کلاسیک، «تضاد دیالکتیکی» (افلاطونی - هگلی) چنین غایت و فرجامی را در پیش می گیرد؟ پاسخ نگری به این پرسش اساسی چنین است:

استعلام در این زمینه وجود نداشته است، لازم بود که در این مورد بخصوص از مراجع ذیربط استعلام به عمل می‌آوردیم».

بهمین ترتیب است مسئله حاکمیت دوگانه که در «دادگاه» به «حاکمیت یگانه قانونی» تبدیل میشود و یا اقداماتی از نوع منظره با باری روزن (گروگان امریکائی) که میگوید نباید بدون اجازه حاکمیت انجام گیرد.

اینگونه نمایش‌های تراژدیک و نفرت‌انگیز دستگاه امنیتی و قضائی ولایت فقیه طبعاً خشم و انزجار هر انسان آزاده‌ای را برمی‌انگیزد و نسبت به آن به اعتراض و امیدارد. شکستن انسان و شخصیت و منزلت او از طریق نگهداری در سلول انفرادی، بدون ملاقات، بدون ارتباط با خارج، بدون حق تماس با وکیل مدافع همراه با اعمال شکنجه‌های روحی و احتمالاً جسمی و سپس نمایش «دادگاه» و قرانت «اعتراف-نامه». بدون شک چنین «اعترافاتی» چه از لحاظ حقوقی و چه از دید افکار عمومی فاقد هرگونه ارزش و اعتباری است.

واکنش بخشی از اصلاح‌طلبان اما به گونه‌ای دیگر بود. برخی از عناصر مؤثر جبهه دوم خرداد بجای اعتراض جدی به ۴۰ روز بازداشت عبیدی در زندان انفرادی، بازداشتی که ضی آن اجازه داشته است فقط یک بار به مدت ۱۲ دقیقه و بار دوم شب قبل از محاکمه با وکیل خود ملاقات کند، ۴۰ روز بازداشتی که طی آن تنها دو بار اجازه ارتباط تلفنی با خانواده‌اش داشته است، بجای فرمایشی و غیرقانونی دانستن «دادگاهی» که عباس عبیدی را بر چنین زمینه‌ای برای قرانت اعتراف-نامه آماده می‌سازد و بجای فاقد اعتبار خواندن «دفاعیات»، اعلام کردند که «اظهارات عبیدی در دادگاه تفاوتی با دیدگاه‌های قبلی او نداشته است!»

وقا تابش عضو شورای مرکزی جبهه مشارکت در ارزیابی از «دفاعیات» خاطرنشان ساخت که «نظرات عبیدی در مورد خروج از حاکمیت مبنی بر دیدگاه‌هایی است که وی از گذشته به آن معتقد بود و مطلب جدیدی در اظهارات عبیدی مشاهده نمیشود». مجید فراهانی رئیس شاخه جوانان جبهه مشارکت پس از جلسه «دادگاه» در گفتگو با ایسنا گفت: «هیچ تفاوتی بین مواضع امروز ایشان با جلسات شورای مرکزی و دفتر سیاسی جبهه مشارکت وجود نداشت!!!» رنوفی عضو جبهه مشارکت در گفتگو با خبرنگار سیاسی ایسنا تصریح نمود که «عبیدی در باب حاکمیت دوگانه و بحث فرزندم در واقع همان نظرات اصلاح-طلبان را بیان کرد». نظر بهزاد نبوی در ۷ دی ماه در مصاحبه با ایسنا نیز در همین چارچوب بود. آقای بهزاد نبوی اظهار داشت «به نظر من مطالب مطرح شده توسط آقای عبیدی جدید نبود. ایشان گفتند مخالف فرزندم ساختارشکن هستند که این نظر تمامی افراد و گروه‌های اصلاح‌طلب دوم خرداد است. همه پرسى مطرح شده توسط برخی از اصلاح‌طلبان بر اساس اصل ۵۹ و در چارچوب قانون اساسی بوده و در صورت لزوم میتوان از آن برای حل پاره‌ای معضلات بهره جست. در مورد خروج از حاکمیت من هم به آنچه آقای عبیدی در نامه و مصاحبه خود مطرح کردند گواهی میدهم. ایشان همیشه شعار خروج از حاکمیت را به عنوان یک شعار بازدارنده مطرح میکردند و هرگز از ایشان نشنیدم با اصل خروج موافق باشند».

این امر که «دفاعیات» عبیدی مغایر با مواضع و دیدگاه‌های قبلی او است، نیاز چندانی به اثبات ندارد. مروری اجمالی بر نوشته‌ها و مصاحبه‌های قبل از دستگیری - که در بالا به موارد کوچکی از آن اشاره شد - این مغایرت و تفاوت را به روشنی نشان میدهد. بنابراین پرسش این است که چرا برخی از سخنگویان و گروه‌هایی از جبهه دوم خرداد به رغم این تفاوت آشکار چنین وانمود می‌سازند که نوشته قرانت شده در دادگاه همان چیزی است که عبیدی آنها را قبلاً نیز میگفته است. آیا این تلاش برای آن است که بگویند عبیدی تسلیم شکنجه‌گران و کارشناسان اعتراف‌گیری نشده است؟ و یا بخاطر این است که اعلام کنند مطالب

رادیکیال به مخالفت با جناح اقتدارگرا برمی‌خاست. عباس عبیدی از معدود کسانی در جبهه دوم خرداد بود که با نامزدی دوباره خاتمی مخالفت نمود و قبول ریاست جمهوری بدون اختیار و بدون ابزار را کاری بیهوده و بی‌حاصل خواند. از سیاست «اعتدال» و روش «از این ستون به آن ستون» انتقاد میکرد و از خاتمی و نهادهای انتخابی می‌خواست «سر عهد خود با مردم وفادار باشند»، با مردم شفاف سخن گویند، مواضع را با صراحت برشمارند و «اگر این مواضع به ساختار موجود برمیگردد به ملت مراجعه شود». عبیدی بارها اعلام کرده بود که راه قضاوت نهانی فرزندم و مراجعه به رأی مردم است. عبیدی از طراحان اصلی نظریه «خروج از حاکمیت» بود. در برخورد به سرنوشت اصلاحات با توجه به چند سال تجربه میگفت: «ظاهراً تصور پیشرفتی برای تحقق عینی اهداف [اصلاحات] وجود ندارد. مجلس که دو وظیفه مهم قانونگذاری و نظارت را دارد از هر دو وظیفه خلع شده است، دولت نیز کمابیش بهمین صورت ... در نتیجه وضعیت «زمین گیر» حادث شده است». وی سپس در توضیح چگونگی خروج از این «زمین‌گیری» تأکید میکند که «اگر وضعیت بهمین منوال ادامه یابد، چاره‌ای جز مراجعه به افکار عمومی و فرزندم باقی نمی‌ماند و اگر در برابر این گزاره نیز مخالفت شد، تردیدی نیست که با بیرون آمدن از حکومت میتوان مخالفان اصلاحات را در برابر موقعیتی قرار داد که شاید به خواست عمومی تمکین کنند و اگر هم نکردند به سرعت هزینه آنرا پردازند».

در مورد اهمیت نظام اطلاع‌رسانی و استقلال آن در یک جامعه و ضرورت تحقیق و نظرسنجی و انتقال و پخش اخبار و اطلاعات نیز مواضع عبیدی صریح و روشن بوده است. او در مقاله «در حاشیه‌های مرگ دکتر علیرضا نوری» که شاید آخرین مقاله او (تا قبل از دستگیری) باشد، یکی از موجبات سقوط رژیم شاه را «فقدان نظام مستقل و کارآمد اطلاع‌رسانی» ارزیابی میکند و مینویسد که «گرفتن حق حیات از رسانه‌های مستقل موجب از کار افتادن شاخک‌های اطلاع‌یابی خود رژیم نیز شد بطوری که نتوانست اولاً درک صحیحی از جامعه خود پیدا کند، ثانیاً نتوانست اخبار و اطلاعات صحیح را به جامعه خود منتقل کند».

پس از ۴۰ روز زندان انفرادی و فشارهایی که هنوز چگونگی آنها روشن نیست، ناگهان همه این مواضع صریح و روشن تعدیل و تغییر می‌یابد و عباس عبیدی که در سال‌های پیش از دستگیری آنتیپان مینوشت و میگفت، در محاصره زندانبانان و محکمه آنها نوشته‌ای را قرانت میکند که مضمون آن نفی اعمال و مواضع گذشته و پوزش‌طلبی بخاطر آن گفتارها و کردارها است. این نوشته شعار خروج از حاکمیت را موجب «کاهش اعتبار کشور و مشروعیت آن» میداند که «شرایط را برای مداخله بیگانگان و افزون‌طلبی آنان فراهم میکند». در مورد فرزندم میگوید «با فرزندم ساختارشکن مخالفم و آنرا امری رادیکیال و در جهت فروپاشی میدانم و اگر عده‌ای هم طرفدار فرزندم محدود و قانونی هستند، باید مرزبندی خود را با فرزندم ساختارشکن کاملاً رعایت کنند، اگر چه این کار در شرایط اجتماعی ایران و با توجه به هرم سنی و تهدیدات خارجی و قصد آنان برای به چالش کشیدن وجه مردم‌سالاری نظام کاری سخت و به صلاح نیست».

در مورد نظرسنجی نیز آقای عبیدی که آنهمه بر ضرورت آزادی اطلاع‌رسانی و استقلال آن و بر تحقیق و نظرسنجی بدون هراس از سؤ استفاده دشمن تکیه میکرد، از روی نوشته «اعترافات» در «دادگاه» چنین میخواند: «میپندیم که ... باید نسبت به طرف‌های درخواست کننده به ویژه این که امریکائی بودند، تحقیق بیشتری صورت میدادیم ... بر اساس حساسیت شرایط کشور و کارکردهائی که احتمالاً این نوع نظرسنجی‌ها و احتمالاً سؤاستفاده از آنها میتوانست داشته باشد، وظیفه ما را در جهت دقت بیشتر و نظارت بر کار مجری طرح خطیرتر مینموده است و طبعاً در این راه قصور داشته‌ایم و حتی اگر دستورالعمل برای

که مافیای حاکم با آن فعالان دوم خرداد و کسانی را که بر آزادی و حقوق مردم تأکید داشتند و در برابر خودسری‌های این باند مقاومت میکردند، یکی پس از دیگری از صحنه خارج ساخت. پاکسازی‌های پی در پی و دستگیری عبدالله نوری، کدیور، باقی، گنجی، عبدی و سایر عناصر خواهان آزادی با همین چماق «رادیکالیسم» انجام گرفت و هم اکنون کسانی چون علوی تبار، میردامادی، تاج‌زاده و دیگران با همین چماق تهدید میشوند.

جبهه دوم خرداد و نهادهای انتخابی مرتبط با آن در روند این پاکسازی‌ها هر روز ضعیف‌تر و بی‌جان‌تر شدند و با هر ضربه موفق خشونت‌گران حاکم، شرایط برای وارد ساختن ضربه‌های بعدی مساعدتر و زمینه‌های ریزش آخرین سنگرهای مقاومت فراهم گردید. بیهوده نیست که آقای امیر محیبیان عضو شورای سردبیری و سرمقاله‌نویس رسالت پس از «دفاعیات» عبدی نوشت: «به نظر من عبدی ضربه آخر را به رادیکالیسم دوم خرداد زد، سقوط رادیکالیسم اکنون آغاز شده است ... اکنون باید موج عقل‌گرانی را بر کشور حاکم کنیم».

البته در فرهنگ و سیاست آقای محیبیان و «نیروهای معتدل و عقل‌گرای راست» موج عقل‌گرانی باید از طریق سرکوب، زندان و شکنجه و اعتراف‌گیری راه خود را هموار سازد و حاکم شود. اما آنچه به «ضربه عبدی» مربوط میشود، در واقع اگر با «دفاعیات» عبدی ضربه‌ای بر جریان رادیکال اصلاح‌طلبی وارد آمده است، این ضربه بیشتر از کانال اصلاح‌طلبانی است که با متن قرائت شده توسط عبدی موافقت کردند و اعلام داشتند که مطالب نوشته موضع و دیدگاه‌های آنها است. اگر عبدی در زیر فشارها و در شرایط زندان انفرادی و در چنگال متخصصان اعتراف‌گیری به این نوشته تن داد، اینان بدون این گونه فشارها، در خارج از زندان تسلیم شدند و تعهد دادند که از خط قرمز فراتر نروند.

گروه‌های مسلط بر جمهوری اسلامی به جبهه دوم خرداد نیاز داشتند، اما نه بعنوان یک رقیب مزاحم و زیاده‌خواه، بلکه فقط به منزله وسیله مشروعیت دادن به نظام. بنابراین در عین تمایل به بقای آن مبیایستی «زیاده‌خواهان» و «رادیکال‌ها» را از صفوف این جبهه حذف کنند. این سیاستی بود که گروه‌های اقتدارگرای حاکم از همان ابتدا دنبال کردند و اکنون به مراحل پایانی خود نزدیک گشته است. بطوری که امروز در برابر شعار «خروج از حاکمیت» که زمانی آن همه از آن وحشت داشتند، شعار «خراج از حاکمیت» را مطرح می‌سازند، یعنی بقایای ناتوان شده دوم خرداد یا باید بطور کامل مطیع حاکمیت گردند و یا از مقام‌ها و مسئولیت‌ها خلع و اخراج خواهند شد.

به موازات ضعیف شدن جریان رادیکال دوم خرداد و نزدیک شدن به پایان رسالت جریان اصلاح‌طلبی، تلاش گردانندگان جمهوری اسلامی و نیروهای وابسته به آنها جهت یافتن جایگزین برای جبهه دوم خرداد آغاز گردید. مضمون این تلاش‌ها که از دو سال پیش در سطح مطبوعات وابسته به جناح راست و گفتگوها و مذاکرات پنهان و آشکار خود را نشان داد، ایجاد اتحادها و ائتلاف‌های جدید به منظور خروج از بحران‌ها و تنگناهای موجود بود، ائتلاف‌هایی که بتوانند منتقدین معتدل وابسته به نظام را نیز در بر گیرد و در نتیجه از پایه اجتماعی بیشتری برخوردار گردد، ائتلافی که در این ارتباط بیش از همه تبلیغ و زمینه‌سازی می‌شد، ائتلاف «نیروهای معتدل و عقلانی» دو جبهه راست و اصلاح‌طلب و یا «وفاق ملی» بود که از جانب بخشی از جناح راست حاکم مطرح گردید.

برای تحقق این «وفاق ملی» در ظاهر می‌بایستی عناصر «تندرو» و «رادیکال» هر دو جبهه کنار گذاشته میشدند. استقبال گروهی از دوم خرداد و جریانات و عناصر نزدیک به آن مانند نهضت آزادی و دکتر یزدی از این طرح شکاف در جبهه دوم خرداد را بیشتر و نیروهای مقاوم آنرا ضربه‌پذیرتر و ضعیف‌تر ساخت و حل بخش اول مساله، یعنی حمله به عناصر رادیکال دوم خرداد و پاکسازی آنها زمینه مساعدتری یافت.

مطرح شده در نوشته مورد قبول آنها و دیدگاه و سیاست کنونی آنها است که گویا با مواضع گذشته نیز تفاوت ندارد؟

بهر حال دلایل امر هر چه باشد مهم این است که آنها مطالب قرائت شده توسط عبدی را از نظرات و مواضع کنونی خود میدانند. عبارات دیگر نکات دیکته شده در این نوشته مواضع تحمیل شده به اصلاح‌طلبان و موارد سازش با نیروهای اقتدارگرای حاکم است که در آن عباس عبدی قربانی میشود. در این صورت در قبولاندن نوشته به عبدی علاوه بر شرایط زندان انفرادی و فشارهای متخصصان اعتراف-گیری باید عقب‌نشینی اصلاح‌طلبان یا سازش و معامله آنها هم مؤثر بوده باشد.

در هر صورت با توجه به اینکه آقای بهزاد نبوی و دیگر سخنگویان گروه‌های اصلاح‌طلب اعلام داشته‌اند که مطالب مطرح شده در «دفاعیات» عبدی مواضع و دیدگاه آنها است، بررسی این مطالب برای شناخت تغییرات در سیاست اصلاح‌طلبان و فعل و انفعالات در مناسبات آنها با نیروهای اقتدارگرا ضروری است و از آن میتوان در شناخت وضعیت مجموعه نیروهای نظام و برنامه‌های آنها و مآلاً در پیشبرد مبارزه جهت یک بدیل مردم‌سالار بهره جست. طبق نوشته مورد قبول بهزاد نبوی و نیروهای اصلاح‌طلب هم نظر او:

الف: آزادی که تا کنون اصلاح‌طلبان از آن بعنوان آزادی بیان، مطبوعات، احزاب و ... سخن می‌راندند و در آن «نظام مستقل و کارآمد اطلاع‌رسانی» شرط زنده بودن جامعه تلقی میشد، به اندازه‌ای محدود میشود که حتی برای نظرسنجی و کار علمی و پژوهشی باید به «حساسیت کشور و احتمال سؤاستفاده دشمن!» توجه شود و پژوهش-گران برای انتشار نتایج کارشان «حتی اگر قانون هم استعمال را ضروری نکرده باشد» باید «از مراجع ذیربط استعمال بعمل آورند». همچنین در مورد اقداماتی از نوع مناظره با باری روزن بعلت «احتمال تأثیرگذاری آن در سیاست‌های کلان خارجی کشور لازم است که موافقت مقامات برای انجام چنین کاری اخذ شود». با توجه به این که تعیین سیاست‌های کلان در حوزه وظائف «رهبر» و «مجمع تشخیص مصلحت» است، اعلان ضرورت کسب اجازه حتی در چنین مواردی جز اعلان تسلیم در برابر خامنه‌ای و رفسنجانی نیست.

ب: در زمینه حاکمیت دوگانه و خروج از حاکمیت نیز تأکید بر همین تسلیم است. طبق نوشته مورد تأکید این بخش از اصلاح‌طلبان «به لحاظ ساختار قانونی حاکمیت یگانه است». و در رأس آن «رهبر» و در کنار آن «مجمع تشخیص مصلحت» قرار دارد. این حاکمیت یگانه هم طبق قانون اساسی و هم در عمل چیزی جز حاکمیت نهادهای انتصابی نبوده و نیست. با تأکید بر این ساختار قانونی یگانه ناگزیر باید قانون اساسی مشروعیت دهنده و همه نهادها و مناسبات تصریح شده در آن از جمله دستگاه قضائی خودسر و سرکوب‌گر آنرا پذیرفت. (شاید بهمین دلیل هم آقای عبدی و هم این جمع اصلاح‌طلب با نمایش «دادگاه» بعنوان امری نسبتاً عادی برخورد کردند چون بهر حال قوه قضائیه بخش مهمی از این ساختار قانونی یگانه است). از سوی دیگر وجه جمهورییت نظام نیز که اینان خواهان پررنگ‌تر شدن و نقش بیشتر آن بودند و رفراوندوم یکی از ابزار آنها برای تحقق آن بود، در «ساختار قانونی حاکمیت یگانه»، یعنی در حاکمیت مطلقه «رهبر» آب میشود.

با طرح حاکمیت قانونی یگانه و تأکید بر آن اصلاح‌طلبان عملاً متعهد میشوند با نیروهای جانبدار مردم‌سالاری بطور روشن مرزبندی کنند. بهمین ترتیب است مطالبه خروج از حاکمیت که اصلاح‌طلبان موظف میشوند از آن و از شعارهای «تندی» از این قبیل که «موجب کاهش اعتبار کشور و مشروعیت آن میشود و شرایط را برای مداخله بیگانگان و افزون‌طلبی آنان فراهم میکنند» پرهیز نمایند.

ج: سرانجام آنکه بطور کلی باید «از اقداماتی که میتواند به مفهوم رادیکالیسم باشد، اجتناب کرد». این «رادیکالیسم» همان چماقی است

که در اغلب طرح‌های ائتلاف، هاشمی رفسنجانی یکی از محورهای است، خود گویای نبودن راه حل و نبودن مهره‌ای برای عرضه است. انتظار معجزه از مهره سوخته و مصرف شده‌ای چون هاشمی رفسنجانی چیزی جز انعکاس درماندگی کامل نیست، هر چند که درماندگان امید بسته به رفسنجانی خود را با «توانائی»‌های او در «عبور از بحران»، مهار مشکلات اقتصادی و پیشبرد مناسبات خارجی فریب دهند. هاشمی رفسنجانی یکی از عوامل اصلی سرنوشت کنونی و وضعیت امروز کشور ما بشمار می‌رود. او از آغاز جمهوری اسلامی تا کنون از گردانندگان اصلی نظام است که در تمامی توطئه‌ها، فسادها و خیانت‌های بیست ساله مسئولیت مستقیم داشته است. از بین بردن ثمره‌های انقلاب، یعنی آزادی و استقلال، سرکوب آزادیخواهان، روابط و معاملات پنهانی با آمریکا، ادامه جنگ به مدت ۸ سال به بهای زندگی صدها هزار نفر، ویرانی کشور و هزینه کردن ثروت و منابع آن، کشتارها و اقدام‌های دستجمعی، جنایت تکان دهنده قتل چند هزار تن از آزادیخواهان در فاصله چند هفته در تابستان ۶۷ و ... سیاه‌های از اعمال و جنایات و خیانت‌های او و همدستان او است. «عبور از بحران» او چیزی جز توطئه و سرکوب، ایجاد فضای خفقان و حاکم ساختن استبداد نبود. «توانائی اقتصادی» او را بیش از همه در فسادهای مالی بی‌حساب، گسترش رانت‌خواری و اقتصاد دلالی و میراث تحویل داده شده به دولت خاتمی باید جستجو کرد که وضعیت اقتصادی کنونی و فقر و تورم موجود نتیجه طبیعی آن است. در سیاست خارجی نیز «توانائی»‌های رفسنجانی، توانائی در ایجاد روابط پنهان با آمریکا و انگلیس و اسرائیل به زیان منافع کشور و تنها در خدمت استقرار و تداوم حاکمیت استبداد بوده است.

امید بستن به رفسنجانی در شرایط کنونی در حقیقت انعکاس ناامیدی از بن‌بست است و نه راه حل خروج از آن. بن‌بست موجود راه حلی در درون نظام ندارد. راه حل، پایان دادن به این نظام و استقرار جامعه‌ای دمکراتیک و عرفی است.

تکاپو برای ائتلاف‌های جدید میان نیروهای وابسته به نظام با شرکت یا بدون شرکت برخی از اصلاح‌طلبان، رفسنجانی یا بدون رفسنجانی راه بجائی نخواهد برد و گرهی از مشکلات نخواهد گشود. جمهوری اسلامی در سراسر سقوط امکانی برای بازگشت یا توقف ندارد.

در چنین شرائطی آزادیخواهان و گروه‌های سیاسی طرفدار مردم-سالاری و جمهوری باید با تشدید فعالیت، با دامن زدن به مبارزه در اشکال مختلف، با هماهنگ ساختن مبارزات، با ارائه الگوتاریخ جایگزین و متحد شدن به حول آن، بیش از پیش در راه ایجاد امکانات گذار از جمهوری اسلامی و تدارک آینده بکوشند.

### چهره کره امپریالیسم ...

حکومت عراق به رهبری صدام حسین نیز، پس از آنکه به کویت حمله کرد و چاه‌های نفت آن کشور را به آتش کشید، مورد خشم آمریکا قرار گرفت، زیرا آشکار ساخت که حکومتی قابل اعتماد نیست. آمریکا و غرب پس از حمله نظامی ارتش عراق به ایران، از رژیم صدام حسین پشتیبانی کردند و حتی تکنولوژی ساختن بمب‌های میکروبی و شیمیائی را به عراق دادند تا بتواند با پاتک‌های ارتش ایران که بر اساس موج‌های انسانی سازماندهی شده بود، مقابله کند. جهان «متمدن» غرب در برابر جنایات جنگی ارتش عراق سکوت کرد و حتی بکاربرد بمب‌های شیمیائی ارتش عراق در حلبچه و دیگر نقاط کردنشین آن کشور را نادیده گرفت تا بتواند رژیم ملایان در ایران را تضعیف و منفرد سازد. اما صدام حسین غره از تکنولوژی و ابزار جنگی که از هر دو اردوگاه غرب و شرق دریافت کرده بود، پنداشت که میتواند جغرافیای خاورمیانه را به سود خود دگرگون سازد و با حمله به کویت،

در حقیقت هدف اصلی طرح کنار گذاشتن «تندروها» چیزی جز این نبود و بخش دوم، یعنی کنار گذاشتن «فراطی»‌های جناح راست فقط پوششی فریبنده بود، زیرا این «تندروها» همه اهرم‌های قدرت را در دست دارند. خشونت‌گران، نظریه‌سازان و برنامه‌ریزان خشونت بر تمامی دستگاه‌ها و ارگان‌های مؤثر نظام مسلط‌اند. تولید و بازتولید روزمره خشونت و سرکوب یا مستقیماً توسط نهادهای رسمی که در اختیار دارند (نیروهای انتظامی، نظامی، امنیتی، قوه قضائیه، دستگاه‌های تبلیغاتی صدا و سیما و ...) و یا از طریق ابزارهای غیر رسمی آنها (شخصی‌پوش‌ها، چماق‌داران گوناگون، روزنامه‌های زمینه‌ساز خشونت چون کیهان و رسالت و جمهوری اسلامی، تربیون‌های ناز جمعه و ...) انجام می‌گیرد و همه این‌ها تحت حمایت و نظارت بالاترین مقامات جمهوری اسلامی قرار دارند.

کدام نیروی «تندرو» جبهه حاکم باید کنار گذاشته شود؟ «رهبری» و فرماندهان نظامی مطیع او، مجمع تشخیص مصلحت و رئیس آن، «فت‌های شورای نگهبان» برگزیده «رهبر»، گردانندگان قوه قضائیه و ... آیا ائتلاف بزرگ «عقل‌گرایان معتدل» بدون این نهادهای خشونت و جنایت تشکیل میشود و یا با شرکت آنها؟ پاسخ روشن است. نه فقط با شرکت آنها، بلکه با سلطه آنها بر ائتلاف. در این صورت با توجه به اینکه عامل اصلی خشونت و نابسامانی همین نهادهای جنایت و خیانت‌اند، موضع کنار گذاشتن «تندروها» ی جناح راست (حتی با این فرض که برای عوامفریبی چند نفر از عناصر بسیار منفور پاکسازی شوند) موضوعی بی‌محتوا و بی‌معنا است و در عمل نیز همواره نشان داده شده است. در تمام دورانی که بخش‌هایی از جناح راست در شیپور «کنار گذاشتن تندروها» می‌دیدند، هیچ کس حتی شریک‌ترین افراد جبهه راست کنار گذاشته نشدند و در عوض عناصر مقاوم و «مزاحم» دوم خرداد پی در پی تحویل شکنجه‌گران و زندانبانان نظام شدند و در همان زمانی که «وفاق ملی» را فریاد کردند، روزنامه جبهه مشارکت، یعنی فراکسیون اکثریت مجلس توقیف شد. اما اگر ائتلاف بزرگ به گونه‌ای که تبلیغ میشود بی‌معنا است، تلاش برای ایجاد ائتلاف‌ها و اتحادهای جدید میان گروه‌بندی‌های حاکم امری واقعی و معنادار است.

جمهوری اسلامی در محاصره بحران و مشکلات متعدد داخلی و خارجی، شش میلیون بیکار و افزایش سالانه آن، معضل تورم، فقر، معیشت مردم، اقتصاد نابسامان، ناراضی عمومی و رشد فزاینده جنبش‌های اعتراضی، مطالباتی و آزادیخواهانه مردم در داخل و مشکلات مناسبات با خارج، احتمال حمله آمریکا به عراق و پیامدهای آن برای ایران و منطقه قرار دارد. افزون بر این پایه‌های رژیم در میان نیروهای خودی، در میان روحانیون، مراجع دینی، بدنه نیروهای نظامی و سپاه پاسداران هر روز بیشتر فرو میریزد. اختلافات و کشمکش‌های درونی گروه‌های حاکم شدت یافته است.

گردانندگان جمهوری اسلامی در زیر فشار این شرائط در تکاپوی یافتن راه حل برای تداوم حاکمیت خویش‌اند. موضوع اتحادها و ائتلاف‌های جدید در واقع تقلاهایی در این راستا است. پس از ضربه اخیر به اصلاح‌طلبان و عقب‌نشینی و مواضع جدید آنها موضوع ائتلاف زمینه مساعدتری یافته است و تلاش این است که بخش‌هایی از اصلاح‌طلبان را به این ائتلاف بکشانند. طبیعی است که با توجه به رقابت‌ها و گروه‌بندی‌های درون حاکمیت و درون جناح‌های راست ترکیب‌های گوناگونی از ائتلاف طرح و دنبال میشود.

آنچه مسلم است تقلاهای نامبرده چیزی جز خشت بر آب زدن و تقلاهای واپسین نیست. بحران نظام بحرانی ساختاری و حاکمیت، خود عامل بحران و بن‌بست است. گروه‌های مسلط بر جمهوری اسلامی قسماً یا تماماً اگر توانا به حل مشکلی بودند، تا کنون میتوانستند گامی هر چند کوچک در این راه بردارند. واقعیت این است که رژیم قادر نیست برای هیچ یک از مشکلات بزرگ موجود راه حلی ارائه دهد. این امر

فرا دست وظیفه‌های خود هستند ولی التزام آور بودن وظیفه‌ها درک نا شدنی است. اگر قرار باشد که دو بُعد وظیفه‌ی خود پذیرفته و زنه‌ای را دریافت دارد که سزاوار است، در این صورت نه دو سوگیری زندگی اجتماعی و نه ظرفیت‌های اجتماعی خلاق افراد باید یکی به قیمت دیگری مورد تأکید قرار گیرد.

هنگامی که شخصی تصمیمی می‌گیرد «این آن چیزی است که باید انجام دهم» - و این کار معمولاً موضوعی است بسیار پیچیده‌تر از مثال‌های «پیش پا افتاده‌ای» که پیش از این ذکر آن‌ها رفت - چنان تصمیمی می‌تواند زمینه‌ای باشد برای برداشتن گام دیگری. آن شخص ممکن است اکنون دلیل بهتری داشته باشد برای آن که وظیفه‌ی انجام دادن آن عمل را بپذیرد. هدف از برداشتن این گام بعدی، و بخشی از اهمیت پراتیک وظیفه‌ی خود پذیرفته، این است که این گام فرد را فرا سوی قضاوت شخصی به اعلام «آشکار» تعهدی در انجام عمل معینی می‌برد. فقط وقتی وظیفه‌ای ایجاد شود شخص به طور آشکار متعهد شده است. شاید این جنبه از وظیفه است که موجب هم‌گون سازی «باید» و «وظیفه» می‌شود؛ فرد از طریق پذیرفتن تعهدی آشکار خود را به طور مستقیم در برابر قضاوت اخلاقی، و شاید سانسور، دیگران قرار می‌دهد. کار برد گسترده‌ای از «وظیفه» عبارت است از گونه‌ای از تأکید بر خطیر بودن اخلاقی و اهمیت نوع مشخصی از عمل. به هر صورت، باید بر این امر تأکید ورزید که تعهد به لحاظ ایجاد مناسباتی نو پدید می‌آید. مناسبات وظیفه مندان به شبکه‌ای از معانی اعتباری میان افراد و قواعد تثبیت شده در زندگی اجتماعی وابسته است و از آن‌ها برمی‌خیزد، ولی همچنین از آن‌ها فراتر می‌رود. افراد به طور کامل در قواعد، معانی و بایدها غرق نمی‌شوند، بلکه همچنین ما فوق آن‌ها قرار دارند و از آن‌ها به عنوان پایه‌ای برای سنجیدن، برگزیدن و عمل کردن استفاده می‌کنند و مناسبات اجتماعی‌شان را می‌آفرینند و تغییر می‌دهند. آدمیان در برابر مناسباتی که آفریده‌اند تعهد داشته و مسئول‌اند. ولی آنان همچنین قادرند اعمال گذشته‌ی خود را ارزیابی کنند و در تصحیح پی‌آمدهای ناخواسته و پیش بینی نشده بکوشند؛ به این دلیل است که گفتن «من وظیفه‌ای دارم ولی (اکنون) متوجه شده‌ام که نباید آن را برآورم» کاملاً قابل فهم است.

پایدار ماندگی فرد گزینی انتزاعی در تنوری‌های لیبرالی و لیبرال دمکراتیک می‌تواند تا اندازه‌ای از طریق وجود این آگاهی اخلاقی و اجتماعی و استعداد باز نگری انتقادی توضیح داده شود. آگاهی و استعدادی که ما را توانا می‌سازد تا داوطلبانه وظیفه‌ای را بپذیریم همچنین آگاهی و استعدادی است که ما را توانا می‌سازد تا جنبه‌ای از این فرایند را برجسته کنیم و تصور کنیم که فردی می‌تواند به صور کامل از مناسبات اجتماعی‌اش جدا و برگزیده شود. چون ما در عین حال هم مافوق وظیفه‌مان قرار داریم و هم در برابر آن متعهد هستیم، می‌توانیم «مشکل» کلی پیمان بستن را مطرح سازیم. در زمان تصمیم گرفتن که آیا باید وظیفه‌ای را بپذیریم، هر فردی، در رابطه با آن تصمیم معین، در همان موقعیتی قرار دارد که به فرد انتزاعی نسبت داده شد: فرد وظیفه‌ای ندارد و هنوز تحت هیچ فشاری قرار ندارد. ولی این موقعیت، موقعیتی است که گویی فرد در موقعیت فرد انتزاعی قرار دارد. فقط هنگامی که تصمیم معینی از «زمینه‌ای» که پراتیک اجتماعی پیمان بستن فراهم می‌آورد متزع می‌شود، و به عنوان وضعیتی «طبیعی» عمومیت می‌یابد، «مسأله‌ی» پیمان بستن بروز می‌کند. در این صورت تفوق افراد بر وظایف‌شان برتر به نظر می‌آید و این واقعیت که آنان بدان‌ها مقید می‌گردند چون معنایی لاینحل می‌نماید.

به دلیل جایگاه مرکزی آزادی و برابری فرد در تنوری لیبرالی و سوسه‌ی بزرگی برای چنان تعمیمی وجود دارد؛ و همچنین وسوسه‌ای برای حل مسائلی که از آن و از طریق برهان مفهومی ناشی می‌شود. ولی، این امر مانند رفتن یکر است از ماهی تابه به آتش است. اگر همچنین توان «باید» را از «وظیفه» متمایز کرد، «مسأله‌ی» پیمان بستن به بهای دیالکتیک پیچیده‌ی افراد و مناسبات اجتماعی آنان و ظرفیت‌های آزاد و خلاق اجتماعی و سیاسی افراد حل خواهد شد. هر آینه بخواهیم به درکی از ارزش پراتیک وظیفه‌ی خود پذیرفته دست یابیم باید راهی دشوار و مخاطر آمیز میان این دو بدیل کوییده شود.

امریکا و غرب را با واقعیتی پایان یافته مواجه سازد. منافع کمپانی‌های نفتی ایجاب می‌کند که از تمرکز منابع نفتی خلیج فارس در دست صدام جلوگیری شود و بر اساس همین «ضرورت» جورج بوش پدر ائتلاف رهانی کویت را رهبری کرد و با موفقیت پیش برد. محاصره اقتصادی عراق که به تصویب سازمان ملل متحد رسید، سبب شد تا نفت عراق در بازار جهانی اهمیت خود را از دست دهد و در کنترل سازمان ملل قرار گیرد تا بخش بزرگی از درآمد آن بعنوان «تاوان جنگی» در اختیار امریکا و متحدینش قرار گیرد.

بوش پسر، پس از آنکه توانست با رای دادگاه به ری‌است جمهوری دست یابد، در رابطه با منافع شرکت‌های نفتی به بحران عراق دامن زد و توانست بهای نفت را در بازار جهانی افزایش دهد. حادثه ۱۱ سپتامبر نیز به این روند شدت بخشید بطوری که بهای نفت از مرز ۳۰ دلار نیز تجاوز کرد. هدف شرکت‌های نفتی و دیپلماسی دیوانسالاری بوش این است که بتوانند به منافع نفتی عراق که دومین منابع بزرگ نفتی جهان است، دست یابند. کنترل نفت عراق توسط کمپانی‌های نفتی امریکا سبب خواهد شد تا آنها بتوانند برای بازار جهانی نفت برنامه‌ای دراز مدت را در رابطه با نیازها و منافع بلاواسطه خویش تدارک بینند و از وابستگی این بازار به روسیه و ایران و دیگر کشورهایی که میتوانند در روند رشد اقتصادی امریکا اختلال ایجاد کنند، بکاهند.

باین ترتیب امپریالیسم امریکا چهره کریه خود را با طرح دکترین بوش پسر نمایان می‌سازد. بر اساس این دکترین امپریالیسم امریکا حق خود میدانند برای از میان برداشتن «خطرات احتمالی» به کشورهای که «یاسی» نامیده میشوند و میتوانند امنیت این ابرقدرت را «تهدید» نمایند، حمله کند، حکومت‌های بومی را سرنگون سازد و سرنوشست ملت‌ها را تعیین کند. به عبارت دیگر امپریالیسم امریکا قانون جنگل و «یاسی» چنگیز را بر روابط بین‌المللی حاکم ساخته است که بر مبنای آن حق به کشوری تعلق دارد که نیرومند است و برای آنکه بتواند همچنان نیرومند بماند، حق خود میداند که بسروکوب کشورهای پیردازد که حاضر به تبعیت از اراده و خواست‌های او نیستند و روزی میتوانند موی دماغش گردند.

بر اساس چنین سیاستی سازمان ملل متحد به مثابه سازمانی جهانی، نهادی که باید روابط کشورها و ملت‌ها را بر مبنای حقوق بین‌الملل تأمین کند، به ابزار سیاسی امریکا بدل میشود تا جانی که بوش و بلیر مطرح می‌سازند برای تأمین «صلح جهانی» نیازی به مصوبه سازمان ملل در رابطه با عراق نیست و بلکه آنها حق مشروع خویش میدانند که برای خلع سلاح صدام حسین به عراق حمله کنند.

روابط نوینی که دیوانسالاری بوش در پی تحمیل آن به جهان است، رابطه‌ای یکجانبه است. در یکسو امریکا و متحدینش حق خویش میدانند بنام «صلح» هر گونه سلاح‌های کشتار جمعی را در اختیار خود داشته باشند تا بتوانند برتری نظامی خود را بر دیگر کشورهای جهان حفظ کنند. در سوی دیگر کشورهایی قرار می‌گیرند که بنام «صلح» باید از دستیابی به چنین سلاح‌هایی چشم‌پوشی کنند. این است منطق امپریالیسم امریکا که میخواهد سلطه خود را بر جهان تحمیل کند.

### مساله وظیفه سیاسی ...

ولی به جای پارادکس گونه بودن، این موضوع، برای درک ما از وظیفه و تمام آنچه بر ظرفیت قضاوت و عمل افراد دلالت دارد، نقشی مرکزی دارد. پارادکس واقعی این است که اگر «باید» و «وظیفه» از یکدیگر متمایز نشوند، فقط دو بدیل alternative برای ما باقی می‌ماند، که هر دوی آن‌ها، هر یک به گونه‌ای متفاوت، خواست آن را دارد که افراد را از پراتیک اجتماعی آنان جدا شوند. از یک سو، کار برد «وظیفه‌ی سیاسی» در برهان مفهومی انتخاب فرد را به پذیرفتن یا به رسمیت شناختن «بایدها» و «قاعده‌ها» یعنی «وظیفه‌هایی» تقلیل می‌دهد که به صور مستقل وجود دارد؛ افراد ملزم‌اند، ولی «وظیفه‌ها» ایشان را خود ایجاد نمی‌کنند. از سوی دیگر، فردگرایی انتزاعی نظر خود را روی ظرفیت افراد در ایجاد «وظیفه‌ها» متمرکز می‌کند، ولی ناتوان است درباره‌ی قاعده‌ها و بایدها چیزی بگوید. افراد،

خود دهد کرد. البته، می‌توانیم معنویانه ضمیمه داشته باشیم که همان طور که ز. ب. انتظار داریم، وی هر جا که لازم آید وظایفی را بپذیرد و انجام دهد بدان گونه که ز. و انتظارات دیگری نیز داریم، فقط مشروط بر این است که ز. ب. این تصور را نداشته باشیم که بر مبنای «اخلاق طبیعی» فرد مالکیت صلب انتزاعی عمل می‌کند. هر آینه، ب. همواره و فقط بر مبنای منافع شخصی خود قضاوت می‌کند، در این صورت برای ب. هیچ دینوسی وجود ندارد تا بر این باور باشد که اشخاص مجروح را همیشه باید کمک کرد، یا این که موقع معینی وجود دارد که باید وظایفی را بپذیرفت. یک ره در بیان این نکته این است که، ب. به عنوان فرد انتزاعی، همواره شخص از همه چیز آزاد free-rider است. فقط اگر به وظیفه‌ی خود پذیرفته از دیدگاه مفهومی فرد غیر انتزاعی نگریسته شود، می‌توان فهمید که چرا فرد در واقعیت همیشه به گونه‌ای خود سرانه و خود نگر عمل نمی‌کند و چرا «رضایت» ضرورتاً به معنای بوانه‌نوسی نیست و چرا وظیفه‌ی خود پذیرفته مسأله‌ی را که ذاتاً حل ناپذیرند به وجود نمی‌آورد.

برای درک وظیفه‌ی خود پذیرفته به عنوان پراتیکی اجتماعی باید از فرد گرایی انتزاعی فاصله گرفت و چنان که پیشتر گفتیم، همچنین لازم است که اهمیت تربیت اخلاقی و اجتماعی را در مرکز توجه قرار داد. بخشی ضروری از این تربیت، هم برای بزرگسالان و هم برای کودکان، آموزش دیدن درباره‌ی اوضاع احتمالی است که در آن وظایفی را باید بپذیرفت یا نپذیرفت، و آموزش دیدن درباره‌ی محتوای درست و نادرست وظایف است؛ چیزهایی وجود دارد که شخص نباید خود را به آنها موظف سازد، ب. خواهد موخت که اگر فردی مجروح شده به طور کلی چه باید کرد، و هر چند این موضوع هر تردیدی را در رفتار ب. از بین نمی‌برد، ولی روشن می‌سازد که چرا منطقی است ز. ب. انتظار داشت که اگر چه نه همیشه به عنوان قهرمان لبیک‌داری (splendid Samaritan)، ولی با حداقل شایستگی عمل نماید. ب. این همه، باید فزوده شود که حد و حدودی که مردمان در آن چون لبیک‌داری با حداقل شایستگی عمل می‌کنند، و حد و حدودی که آنان هر جا که لازم است در عمل وظایفی را می‌پذیرند، به شکل و سرشت نهادی بستگی دارد که افراد در آنها متقابلاً عمل می‌کنند؛ به حد و حدودی بستگی دارد که مردمان به عمل کردن در چنین رهی تشویق می‌شوند. در بالا خاطر نشان ساخته که هر داری گسترده از فرد گرایی انتزاعی تا حدی از این واقعیت ناشی می‌شود که در چار چوب نهادهای لیبرال دمکراتیک، به ویژه تولید سرمایه داری، از افراد انتظار می‌رود که بر اساس سود جویی شخصی عمل کنند. بی‌شک، در حوزه‌هایی با اهمیت بنیادی در زندگی‌شان، به فرد موخت می‌شود که به نحوه‌ی عمل کنند که اغلب با کمک رسانی متقابل و گذشت و تعاون سازگار است.

پیش از پرداختن به مسأله‌ی وظیفه‌ی سیاسی یاد آوری یک نکته‌ی دیگر مناسب است. مسأله‌ی خود سرنگی هنگامی به شدت خود را نشان می‌دهد که فرد مورد سؤال مرد باشد. این باور به گونه‌ای گسترده وجود دارد، که مردان و زنان «به صورت طبیعی» سرشت‌های متفاوتی دارند. «فرد» در تنوری لیبرال و لیبرال دمکراتیک معمولاً، هر چند اغلب به طور ضمنی، مرد تلقی می‌شود، زیر «اخلاقیات طبیعی» که به زن نسبت داده می‌شود مانند اخلاقیات مرد که در بازار مشغول داد و ستد است، مالکیت طلبانه نیست. این عقیده وجود داشته، و هنوز نیز وجود دارد، که انگیزه‌ی زنانه بر پایه‌ی محبت، نوع دوستی و از خود گذشتگی قرار دارد، خصوصیتی ضروری برای شخصی که نقش «طبیعی» اجتماعی آن‌ها پرورش و نگهداری در چار چوب خانواده است. در «پیشگفتار» توجه را به مشکل وظیفه‌ی سیاسی تقاضای differential که ادعای «طبیعی» بودن سرشت غیر سیاسی زن پایه می‌آورد، جلب کردم ولی ضلع‌ه‌ی آمیز این است که، بیشتر جنبه‌های «اخلاقیات طبیعی» که به زنان نسبت داده می‌شود برای اشتغال به پراتیک اجتماعی وظیفه‌ی خود پذیرفته مناسب‌تر است تا فرد گرایی انتزاعی لیبرالی مرد مالکیت صلب. مشارکت در پراتیک اجتماعی پیمان بستن بر پایه‌ی این فرض استوار است که فرد - متعلق به هر دو جنس - تا اندازه‌ای از استعداد در تدبیر و برخوردارند و به سنجش اعمال خود توان هستند. رشد خود گاه‌گاهی انتقادی جنبه‌ی دیگری است از غربانه آموزش جسمی و

در فصل اول به این بحث پرداختم که آرمان خود خواستگی تئورسیس‌های لیبرال دمکرات و وظیفه‌ی سیاسی، بدان گونه که در نگاه نخست تصور می‌شود از صمیم قلب پذیرفته نشده است. یک دلیل برای این موضوع این باور است که خود خواستگی لیبرالی بنیادی تا پیش از زمان کنونی اجتماعی عرضه می‌کند، به ویژه در حوزه‌ی سیاسی. پرستش زیر این امر نمایان می‌سازد: چرا می‌توان از افراد انتظار داشت که هنگامی که برای آنان مناسب است وظایفی را بپذیرند؟ به نظر می‌رسد که هیچ چیزی وجود ندارد که فرد را باز دارد تا فقط از روی فانتزی و هیوس به صورت دلخواه وظایفی را بپذیرند و بپذیرند، یا از این کار خود دری ورتند. بدینسان چشم انداز زندگی اجتماعی منظم در معرض مخدوشه قرار می‌گیرد. این مشکل، بر خلاف «مسأله‌ی» پیمان بستن، مسأله‌ی است حقیقی. چرا که نا معومی‌هایی را که همواره هر عمل آدمی است باز می‌تابد. ولی، این موضوع به جای خود، این مورد نیز باقی می‌ماند که از دیدگاه فرد گرایی انتزاعی این مسأله غیر قابل حل می‌نماید، و در برابر هر تغییر اجتماعی - سیاسی با هدف به وجود آوردن دمکراسی خود گردان مشارکتی مانعی اساسی قرار می‌دهد.

فزون بر این، از دیدگاه فرد گرایی انتزاعی نه فقط وظیفه‌ی سیاسی خود پذیرفته در عمل غیر واقع بینانه به نظر می‌نماید، بلکه کلیت پراتیک وظیفه‌ی مورد سؤال قرار می‌گیرد. به نظر می‌رسد بر مشکلات پیشتر فزوده خواهد شد هر آینه خص تمیزی میان «باید» و «وظیفه» کشیده شود یا هر آینه بر رضایت افراد بر وظیفه‌شان تأکید شود، چون رضایت مری بسیار ظریف و بی‌ثبات می‌نماید. چنین می‌نماید که زندگی اجتماعی بر پایه‌ی بسیار استوارتر قرار خواهد داشت هر آینه فرد بر این گمان باشند که وظایفی در دست صرف نظر از این که آنها در دو صحنه پذیرفته باشند یا نه، از باب نمونه، چنین می‌نماید که این موضوع در «Political Obligation» منظور فلاطمن (Flatman) باشد. هنگامی که به بررسی این مورد می‌پردازد، که شخص، نفع که مجروح شده است از شخص، ب. تقاضا می‌کند که آمبولانس را خبر کند، بر این نظر است که «نه مشروعیت تقاضای، تلف، و نه وظیفه‌ی، ب. در به جب آوردن آن تقاضا به رضایت، ب. بستگی دارد». این فورمول بندی نکاتی را روشن می‌سازد که من پیشتر درباره‌ی کار برد نموده‌ام. «رضایت» به هنگام بررسی وظیفه‌ی سیاسی و رضای آن با مترادف قرار دادن «باید» و «وظیفه». خاطر نشان ساخته، من به غریب بودن بحث درباره‌ی «مشروع بودن» تقاضای شخص مجروح کاری نخواهم داشت؛ نکته‌ی مهم این است که شاره به بی ربط بودن رضایت، ب. در این مفهوم، فوراً آشکار می‌سازد که، ب. «وظیفه‌ی» ای دارد، صرف نظر از هر آنچه، ب. انجام دهد. به هر حال، ما ممکن است همه در این مورد با هم توافق داشته باشیم که در چنین وضعیتی، ب. باید آمبولانس را خبر کند و می‌توانیم توافق کنیم که خود داری، ب. از قسام به چنین کاری متزجر کننده است. اگر این درست است، پس و به راستی سزاوار سرزنش است. همچنین می‌توان بر سر این موضوع توافق داشت که رفتار، ب. خصایی است بزرگتر هر آینه، تقاضای، تلف، و پذیرفته باشد؛ اما آمبولانس را خبر نکرده باشد (اگر، ب. پذیرفته بود شاید کسی دیگری آمبولانس را خبر می‌کرد ...). از آن جا که این راه‌های کاملاً پذیرفتنی در گفتگو درباره‌ی تقاضا وجود دارد، چنین می‌نماید که تنها دلیل برای اشاره کردن به «رضایت» و «وظیفه» ضمیمه یافتن است از این که، ب. آن گونه که باید عمل خواهد کرد. اگر رضایت، ب. بی ربط است و می‌توان گفت، ب. وظیفه‌ای دارد، پس ظاهراً می‌توانیم اضمینان بیشتری به رفتار، ب. داشته باشیم.

این موضوع به طور مسلم خیالی (illusory) است. حتی اگر وظیفه مستقل از عمل آدمی وجود می‌داشت و حتی اگر رضایت هرگز در مفهوم وظیفه ذکر نمی‌شد، این امر نافی این امکان نیست که، با این وجود، ب. وظیفه‌اش را انجام ندهد، به دلیل کاستی‌های اخلاقی طبیعی آدمی، مانند سستی اراده، یا به این دلیل که، ب. شخصی است که از رنج بردن دیگران یا از رنج دادن دیگران لذت می‌برد، چه «باید» و «وظیفه» از یکدیگر متمیز شوند یا نشوند، یا رضایت مورد تأکید قرار گیرد، ضمانتی وجود نخواهد داشت که، ب. بدان گونه که باید، عمل

می دهد، اظهار می دارد که اعمال آتوریت به توسط رؤسای قبایل «رضایت دادنی مبتنی بر عادت، یا اگر مایل آید آن را بدین گونه بنامید، رضایت دادنی داوطلبانه... در میان مردم به وجود می آورد». چنان که نشان خواهیم داد لاک Locke به گونه‌های بسیار مشابه برهان می آورد. ولی این ادعا که می توان گفت افراد به وظیفه‌ی سیاسی‌شان به طور ضمنی رضایت می دهند و آن‌ها را می پذیرند، به این دلیل که بنا بر عادت، زندگی‌شان را به گونه‌ای معین می گذرانند، به معنای گسترش دادن خود خواستگی فرضی به منتها درجه‌ی حدود آن است. معمولاً منظور از سخن گفتن درباره‌ی «عادت» این است که آن را با کارهایی که پس از تأمل و بررسی آگاهانه انجام می گیرند در تقابل قرار داد. شخصی شاید دانسته بخواند از روی عادت به گونه‌ی معین عمل کند. ولی آن عمل را نمی توان عادت شمرد مگر آن که شخص درباره‌ی آن دیگر نیاندیشد و آن امر موضوعی برای تصمیم گیری نباشد. افزون بر این، گسترش دادن خود خواستگی فرضی تا بدان حد که عادت را نیز در برگیرد، به معنای پیش کشیدن پرسش‌هایی، به صورتی به ویژه حاد، درباره‌ی تعبیر فرد از اعمال خویش خواهد بود.

سودمند خواهد بود تا در این جا درباره‌ی مفهوم تکلیف duty نکاتی چند را ذکر نماییم. مانند «باید»، «تکلیف» اغلب به گونه‌ای بکار می رود که گویی همان معنای «وظیفه» obligation را دارد، و اغلب با همان پیامدها، برهان‌ها و ابراز نظرهای رسمی درباره‌ی تکلیف نیز برای «فراهم آوردن اطاعت کردن بدون داشتن احساسی از تحمیل شدگی» بسیار سودمند است و مانند برهان درباره‌ی عادت و پذیرش بدون تأمل **وضع موجود**، این برداشت را در شهروندان تقویت می کند که به قواعد و نهادهای دمکراسی لیبرال چون ویژگی‌های طبیعی جهان، مستقل از داوری و عمل خودشان بنگرند. تکلیف، به عمل فرد وابسته نیست؛ این تصور کلی از «جایگاه من و تکالیف‌اش» به بهترین وجهی چکیده‌ی اندیشه‌ی «تکلیف» را بیان می دارد. شخص در جنبی مشغول به کار می شود و بنا بر این، بایستی تکالیفی را که با آن همراه است بپذیرد و معین نماید. انجام تکالیف «بر نظر خاص یا تصمیم این یا آن فرد متکی نیست».

ممکن است علیه این نظر، برهان آورده شود که امروزه در دمکراسی‌های لیبرال ما خود می توانیم جایگاه‌مان را انتخاب کنیم، و از این رو می توان گفت که تکالیف‌مان را خود انتخاب می کنیم (هر چند غریب خواهد بود اگر بگوییم عادات‌مان را خود انتخاب می کنیم). درستی این انتخاب چندان بدیهی نیست، به ویژه هنگامی که برخی از اشخاص را، به طور قابل ملاحظه زنان، به مثابه اشخاصی که به گونه‌ای «طبیعی» برای کار در جایگاه‌های معینی مناسب‌اند، در نظر آوریم. ولی حتی اگر این نکته را بپذیریم، این امر پرسش‌های بسیار با اهمیت درباره‌ی تکلیف را مطرح می سازد. این امر دلالت دارد بر این که، اگر ما می توانیم جایگاه‌مان را خود برگزینیم، پس دیگر درباره‌ی قواعدی که جایگاه را تشکیل می دهد و تکالیف آن را معین می سازد چیزی بری گفتن وجود ندارد. همین که گزینش انجام گرفت، قواعد (تکالیف)، و شیوه‌ی رسیدن به آن‌ها، باید پذیرفته شود. این امر بدان معناست که به قواعدی که بر اقتصاد و نهادهای دیگر حاکم است چنان برخورد کنیم که گویی آن‌ها همانند قاعده‌ای است که پراتیک اجتماعی قوت دادن را تشکیل می دهد. این امر ما را به دلیل مهم دیگری رهنمون می شود، این که چرا، علی رغم بحث‌هایی که اخیراً در میان فیلسوفان اخلاق و سیاست درباره‌ی مفهوم «قواعد» و «پراتیک اجتماعی» (تا اندازه‌ی زیادی تحت تأثیر کار وی نگنشتاین Wittgenstein) انجام گرفته، در برهان برای وظیفه‌ی سیاسی در دولت لیبرال دمکراتیک پیشرفت کمی صورت گرفته است.

معمولاً این برهان‌ها بر اساس این فرض قرار دارد، که قواعدی که بر زندگی اجتماعی حاکم است همگی وضعی همانند دارند، و این که برخورد به مناسبات افراد با این قواعد می تواند به گونه‌ای همسان انجام پذیرد. برای نمونه، رالز Rawls این موضوع را به گونه‌ای آشکار بیان کرده است. وی استدلال می کند که «قواعد پیمان بستن» که تشکیل دهنده‌ی پراتیک پیمان بستن است، «با قواعد و قوانین حقوقی و قواعد بازی در یک تراز» قرار دارد. پیامد این دیدگاه این است که پرسش‌ها و تردیدها درباره‌ی هر قاعده‌ای یا همگی به طور یکسان معتبر و معنی‌دار

اخلاقی. افراد می آموزند تا به گونه‌ای انتقادی در اعمال خود و همچنین قواعد و اصولی که به پراتیک اجتماعی آنان و نهادهای دمکراسی لیبرالی نظم می بخشد، بنگرند. توانایی اخیر است که طرح پرسش‌هایی را درباره‌ی ماهیت الزام آورانه‌ی اصل درست پیمانی ممکن می سازد، و اگر قرار است پراتیک سیاسی دمکراتیکی ایجاد شود که در آن شهروندان بتوانند قواعدی را که بر زندگی اجتماعی و سیاسی آنان حاکم است تعیین کنند، مورد انتقاد قرار دهند و عوض کنند، توانایی‌ای است که باید بیشتر رشد داده شود. هر چند تئوریسین‌های علوم سیاسی توانایی افراد را در طرح پرسش‌های رادیکال و انتقادی درباره‌ی درست پیمانی تجلیل می کنند، در رابطه با قواعد دیگر برخوردی به کلی متفاوت دارند - باید هم داشته باشند، یا توجه به فرض اساسی آنان که وظیفه‌ی سیاسی را در دولت لیبرال دمکراتیک موضوعی بدون اشکال می دانند. آنان همچنین می پندارند که، حتی اگر این امکان برای مردم وجود داشته باشد که شرایط لازم را برای توانایی‌های سیاسی در خود شکوفا سازند، کار برد آن توانایی‌ها عملی نخواهد بود. این بدان معناست که زندگی سیاسی در معرض هوا و هوس و گزینش و امتناع خود سرانه قرار داد و بدینسان باید بدیختی را طلبید. برای مثال، فلاثمن Flathman، که در تحلیل خود از «وظیفه»، بر ضرورت تعمق انتقادی افراد درباره‌ی اعمال خویش و وجود دلایل منطقی برای پذیرفتن وظایف تأکید می ورزد، همچنین می گوید

«مستقر یا استمرار یافتن جامعه‌ای با ثبات بسیار مشکل می بود، هر آینه فرمانبری از قواعد می توانست بر زمینه‌های عقلایی که بر آن تأکید ورزیدیم استوار باشد. عادت، انگیزه impulse پذیرفتن بدون تعمق وضعیت موجود... همگی در خدمت این امر قرار دارند که شرایط فرمانبری را فراهم آورند، بدون آن که احساسی از تحمیل شدگی داشته باشند...»

تسردید کمی وجود دارد که تمامی این عوامل به توضیح این امر کمک می کند که چرا مردم از انواع و اقسام احکام در دمکراسی‌های لیبرال پیروی می کنند. آنان شاید این احساس را داشته باشند یا نداشته باشند که احکام بر آنان تحمیل شده است. ولی هر آینه بحث درباره‌ی وظیفه‌ی سیاسی در دولت لیبرال دمکراتیک باشد این موضوع پرسش مناسبی نیست. نویسندگان معاصر، به خاطر برخورد غیر انتقادی‌شان به دولت لیبرال دمکراتیک، گرایش بیشتری دارند که به احساس ذهنی افراد بپردازند تا به این پرسش که آیا به آنان در واقعیت احکام تحمیل می شود. ولی اگر افراد آزادند و برابر، پرسش اخیر است که بنیادی است. هیچ توجیهی برای تحمیل «وظایف» بر افراد آزاد و برابر نمی تواند وجود داشته باشد، و همچنین برای این امر که شخص دیگری بری آنان درباره‌ی قواعدی که پراتیک اجتماعی و سیاسی آنان را تنظیم می کند، تصمیم بگیرد. مناسبات مبتنی بر وظیفه‌ی سیاسی و قواعدی که سازنده این مناسبات است و از آن‌ها ناشی می شود، بایستی از طریق تعهد داوطلبانه‌ی کسانی که در آن درگیرند آزادانه ایجاد شود و استمرار یابد. به طور قطع، وقتی وظیفه‌ی سیاسی خود پذیرفته باشد، بعید است که افراد احساس کنند که چیزی بر آنان تحمیل شده است. ولی، این جنبه‌ی ذهنی در رابطه با این واقعیت که در حقیقت بر آنان چیزی تحمیل شده است فرعی است و از اهمیت بسیار کمتری برخوردار است. تحویل reduction خود خواستگی لیبرالی به امری از احساس ذهنی، بدون در نظر گرفتن پایه‌ی آن احساس، خود خواستگی فرضی را تشویق می کند. اگر واقعیت مربوط به این موضوع باشد که شهروندان در دولت لیبرال دمکراتیک به هیچ وجه احساس تحمیل شدگی ندارند یا نمود آشکاری از چنین احساسی وجود ندارد، در این صورت می توان گامی فراتر رفت و از جنبه‌های گوناگون عمل متقابل سیاسی و اجتماعی، درباره‌ی وظیفه‌ی سیاسی استنتاج‌هایی کرد.

اگر این باور وجود داشته باشد که سنجش قواعد و تعهد داوطلبانه در برابر آن‌ها، اساسی عملی برای زندگی سیاسی نیست، و باید بر عادت یا پذیرفتن بدون تأمل **وضع موجود status quo** تکیه کرد، جای کمی برای وظیفه‌ی خود پذیرفته در حوزه‌ی سیاسی می ماند. عادت را اغلب این گونه عرضه می دارند که گویی به معنای رضایت دادن داوطلبانه یا رضایت دادن ضمنی به آتوریت است. از باب مثال، هیوم Hume موقعی که درباره منشأ دولت «در صحراها و جنگل‌ها» نظر

ست یا به طور یکسان نامعتبر و بی معنی، این که پرسش‌ها و تردیدها درباره‌ی «قاعده‌ی پیمان بستن» است یا درباره‌ی قواعد تشکیل دهنده‌ی نهادهای دولت لیبرال دمکراتیک، تفاوتی نمی‌کند. تئوریسین‌های علوم سیاسی با تمایز نگذاشتن میان انواع گوناگون قواعد و میان ابعاد مستندات زندگی اجتماعی، برای خود در آوردن برهان برای مسأله‌ی وظیفه‌ی سیاسی جز به کار گرفتن بی‌کم و کاست برهان‌هایی که برای پیمان بستن می‌ورند، بدیل دیگری باقی نمی‌گذارند. اگر استدلال شود که طرح این سؤال که آیا پیمان بستن واقعاً الزام آور است عارضه‌ای است از سردرگمی مفهومی، همچنین استدلال خواهد شد که طرح این سؤال که آیا وظیفه‌ای توجیه پذیر در دولت لیبرال دمکراتیک وجود دارد از همان سردرگمی برمی‌خیزد، و این که مسأله‌ی وظیفه‌ی سیاسی می‌تواند دقیقاً با همان شیوه‌ی «مسأله‌ی» پیمان بستن حل شود. شق دیگر این است که اگر دشمن تردید درباره‌ی پیمان بستن درست باشد، در این صورت همچنین به نظر می‌آید که خود خوستگی در زندگی سیاسی، آینده‌آسی است تحقق ناپذیر. پس می‌توان به این نتیجه‌گیری آثار هیست فسنی رسید که آزادی و برابری فرد، ضرورتاً با اتوریته‌ی سیاسی و وظیفه‌ی سیاسی سازگار است.

برای درک سرشت و گستره‌ی وظیفه‌ی سیاسی در دولت لیبرال دمکراتیک، ضروری است میان قواعدی، مانند قاعده‌ی درست پیمانی، که سازنده‌ی خود زندگی اجتماعی است، و قواعدی که برای نهادهای اجتماعی و سیاسی لازم است، که به روی تغییر و تعدیل به گونه‌ای بازند که به روی پیمان بستن باز نیست، تمایز قایل شویم. در واقع تصور وجود زندگی اجتماعی بدون قواعدی که سازنده‌ی پیمان بستن است ممکن نیست. ولی تصور آن بدون قواعدی که بر نهادهای دولت لیبرال دمکراتیک حاکم است، قابل تصور است. دلیل این امر در سرشت بنیادی پراتیک پیمان بستن و معنای «زندگی اجتماعی» و پیمدهای آن برای اعتماد و ایمان متقابل نهفته است، که برهان مفهومی درباره‌ی «وظیفه» و «زندگی اجتماعی» را پیش می‌کشد. ولی پذیرفتن این امر که تردید در الزام آور بودن پیمان بستن، نشانی است از سردرگمی مفهومی، به فهمی کار برد زبان و معنای «زندگی اجتماعی». همچنین به معنای پذیرفتن این موضوع نیست که می‌توان همان برهان را برای رد کردن پرسش‌هایی درباره‌ی وظیفه در بافت اشکال دیگری از قواعد به کار برد. اگر درست است که «دلیلی برای این فرض وجود ندارد که پیمان بستن» ضعیف تر «یا پایه‌ای تر است از فرمان بردن از اتوریته»، این موضوع فقط از این نظر درست است که همان توانایی‌های «طبیعی» که برای درگیر شدن در پراتیک پیمان بستن لازم است برای فرمان بردن از اتوریته نیز لازم است - حداقل، هر آینه اتوریته‌ی مورد سؤال، از شکل معینی باشد. اگر هر جامعه‌ای هم به پراتیک پیمان بستن و هم به شکلی از اتوریته‌ی سیاسی برای تصمیم‌گیری درباره‌ی زندگی جمعی اعضایش نیاز دارد، اهمیت واژگان «شکلی ز» را نباید از نظر دور داشت. افراد فقط آن گاه خواهند توانست توانایی‌های انتقادی خود را در رابطه با زندگی سیاسی به‌روراند که اتوریته‌ی مورد سؤال بر اساس مناسباتی استوار باشد که به طور آزاد ایجاد شده و بر پایا نگاه داشته شود. شکل لیبرال دمکراتیک اتوریته‌ی سیاسی فقط یکی از اشکال ممکن است. هر چند این پرسش که آیا پیمان بستن الزام آور است بی معنی است، تردید کردن درباره‌ی وظیفه‌ی سیاسی در دولت لیبرال دمکراتیک و طرح پرسش‌هایی درباره‌ی شکل اتوریته در نهادهای دمکراتیک دیگر، بسیار با معناست. برای مثال، طرح این سؤال که آیا مالکان خصوصی و مدیران آن‌ها از این حق ویژه برخوردارند که در تأسیسات قواعدی را اعمال کنند، یا مورد سؤال قرار دادن اعتبار این باور که در زندگی خانوادگی فقط شوهر و پدر دارای اتوریته است، به هیچ وجه بی معنا نیست.

این نظر که زندگی اجتماعی و قواعد تشکیل دهنده‌ی آن همگی از یک پاره‌اند، و برخوردی دیگر به وظیفه که در این فصل بررسی شد، همگی این گسایش را روشن می‌سازد که بحث‌های اخیر راجع به وظیفه‌ی سیاسی، میان دو انتهای نظری نوسان می‌کند. در یک انتهای فرد انتزاعی abstract متصور در مرکز توجه قرار دارد، مجهز به «اخلاق طبیعی» صرفاً مالکیت طلب، و مسایل حل ناپذیر خود سرانگی

arbitrariness که بزرگ می‌نماید. در انتهای دیگر چنین می‌نماید که مسایل وظیفه از طریق برهان مفهومی حل می‌شود. ولی، ممکن است تحت تأثیر شایده ملاحظات مفهومی قرار گرفت. برهان برخی از تئوریسین‌ها این معنی را القا می‌کند که زندگی اجتماعی چیزی بیش از چند گانگی بازی زبانی language games نیست، و این که تمامی قواعد اجتماعی همانند قواعدی است که بر کار برد زبان حاکم است. این دو تنها هر دو، چیز نگاری «قواعد» و «بازندها» را تقویت می‌کند که گویا افراد باید آن‌ها را بپذیرند، همان گونه که قواعد کار برد زبان را باید بپذیرند، و این هر دو تحویل مسأله‌ی وظیفه‌ی سیاسی را به پرسشی درباره‌ی احساس ذهنی تقویت می‌کند. این امر همچنین شکفت انگیز نیست، چون هر انتها معکوس دیگری است و هیچ یک، مناسبات پیچیده و دینکتیکی میان افراد و پراتیک آن‌ها و نهادها و قواعد را تصدیق نمی‌کند. انجام این امر کار مشکلی است. ولی، مگر این که نیاز به چنین اقدامی درک شود و مگر این که برای انجام آن کوششی به عمل آید، به وظیفه‌ی سیاسی در دولت لیبرال دمکراتیک همچنان به عنوان امری عاری از اشکال برخورد خواهد شد، و وظیفه‌ی خود پذیرفته همچنان چون امری که به مشکلات لاینحل می‌انجامد نگریسته خواهد شد.

آنگاه یکی از این مشکلات مربوط می‌شود به انجام پذیرندگی پراتیک سیاسی دمکراتیک که در چارچوب آن شهروندان قواعدی را که پراتیک آنان را تنظیم می‌کند می‌سازند. درباره‌ی آن تصمیم می‌گیرند و خود را نسبت به آن متعهد می‌سازند. تا آن زمان که این فرض وجود درد که بر رابطه‌ی میان افراد و قواعد، «اخلاق طبیعی» مالکیت طلب حاکم است، چنین می‌نماید که مشکلات لاینحل، دمکراسی اشتراکی را احاطه خواهد کرد. نیازی به گفتن ندارد که نگریستن به مشکلات از چشم انداز تئوریک متفاوتی، چشم‌اندازی که جایگاهی مرکزی به فرایند تربیت اخلاقی، اجتماعی و سیاسی می‌دهد، هیچ مشکلی را به خودی خود حل نمی‌کند. ولی، آغازی است که نشان می‌دهد که دست یافتن به راه حلی ممکن است. که گامی است بزرگ به پیش برای اندیشیدن درباره‌ی وظیفه‌ی سیاسی. افزون بر این، همچنین توجه را به جنبه‌های تجربی مشکلات درباره‌ی وظیفه‌ی خود پذیرفته که در آن دو انتهای برخورد سنتی تا دیده گرفته می‌شود. جنب می‌نماید: از باب مثال، به این مسأله که افراد چگونه می‌توانند به بهترین وجهی خود را برای پراتیک وظیفه‌ی خود پذیرفته تربیت کنند، توانایی‌های بالفعل و بالقوه‌ی خود را برای دور اندیشی و تصمیم‌گیری و خود آگاهی انتقادی خود و جمع را در رابطه با خلاقیت اجتماعی پرورش دهند. علی‌رغم گرایش تئوریسین‌های معاصر در برخورد به دولت لیبرال دمکراتیک به مثابه خصوصیتی طبیعی ز جهان، نهادهای سیاسی، همان طور که تئوریسین‌های قرار داد اجتماعی بر آن تأکید داشتند، آفریده‌ی انسان‌اند. آدمیان می‌بایستی چگونگی شرکت جستن در نهادهای لیبرال دمکراتیک را می‌آموختند و می‌توانستند که معنی شهروند لیبرال دمکراتیک بودن چیست (فرایندی تاریخی که در آن آموختن به کمک اجبار و خشونت نه چندان کمی انجام گرفته است). اگر آدمیان توانایی آن را دارند، در سطحی کاملاً زمینی، که بیاموزند چگونه در پراتیک اجتماعی پیمان بستن شرکت جویند، و در پهنه‌ای گسترده‌تر، توانسته‌اند خود و جهان مفهومی و اجتماعی سیاسی خویش را به دمکراسی لیبرال معاصر درگون سازند، پس این نظر که همچنین توانایی آن را دارند که نظم سیاسی دمکراتیکی بر بنیاد وظیفه‌ی خود پذیرفته بنا سازند، چندان خیال بافانه به نظر نمی‌رسد.

از تئوریسین‌های علوم سیاسی که این چنین تیز هوشی در فورموله کردن توجیه‌های خود خواست گونه برای وظیفه‌ی سیاسی از خود بروز می‌دهند، انتظار می‌رفت که با اشتیاق به بررسی آن چنان رشدی توجه میندول دارند - هر آینه دید کاملاً غیر انتقادی آنان به دولت لیبرال دمکراتیک وجود نمی‌داشت. پس‌آورد کس واقعی در این جست که: تئوریسین‌های علوم سیاسی که بسیار مشتاق و خواهان طرح پرسش‌های کلنی و رادیکال درباره‌ی پیمان بستن‌اند، با وجود این، به مورد سؤال قرار دادن قواعدی که بر نهادهای لیبرال دمکراسی حاکم است و همچنین مورد سؤال قرار دادن وجود وظیفه‌ی سیاسی در دولت لیبرال دمکراتیک چندان رغبتی ز خود نشان نمی‌دهند.

ادامه دارد

# Tarhi no

The Provisional Council of the Iranian Leftsocialists

Sixth year No. 72

February 2003

کارل پیتمن Carole Pateman

منوچهر صالحی

## مسأله‌ی وظیفه سیاسی

### نقدی بر تئوری لیبرالی

برگردان به فارسی از مامود راسخ افشار

#### فصل دوم

#### «مسأله‌ی» پیمان بستن promising (۲)

درست است که ما در مکالمه‌ی روزمره اغلب «وظیفه» را این گونه به کار می‌بریم. ولی دلیلی بسیار موجه وجود دارد برای تمایز گذاشتن روشن میان «باید» و «وظیفه». این تمایز ضروری است هرآینه بخواهیم به دو سویگی mutuality و احساس مشترک بودن زندگی اجتماعی communality، و به آزادی فردی، برابری و فردیت اهمیت لازم را بدهیم. تلفیق «باید» با «وظیفه» به طور ضمنی به معنای این است که انکار کنیم که وظیفه، در مفهوم درست آن، حد اقل به معنای ایجاد آزاد آن، خود پذیرفته است. برای مثال، این ادعا که ما همیشه وظیفه داریم فرد مجردی را یاری رسانیم، به طور ضمنی به معنای این ادعاست، که ما چنین وظیفه‌ای را داریم، صرف نظر از هر عملی که انجام داده باشیم. این مرز به معنای این فرض است که وظیفه‌ها مستقل از حرف‌ها و اعمال افراد وجود دارد. از این برداشت از وظیفه، این نتیجه حاصل می‌شود که حد اکثر کاری که افراد می‌توانند بکنند این است که بپذیرند، به رسمیت بشناسند، یا رضایت بدهند به وظایفی که از پیش وجود دارد (مقایسه کنید با بحث رالز در "principle of fidelity"). در این صورت وظیفه‌ی خود پذیرفته به مثابه ایجاد کننده‌ی وظیفه نا پدید می‌شود؛ آنچه باقی می‌ماند عبارت است از رضایت دادن به وظایفی که از پیش وجود دارد، و هرآینه فرد باید چون شخصی مسؤول و دارای اخلاقیات عمل کند، چنین به نظر می‌رسد که باید به این امر رضایت بدهد. بدین ترتیب، تمایز میان «باید» و «وظیفه» با تمایز میان دو شکل وظیفه‌ی خود پذیرفته که در فصل اول بررسی شد به گونه‌ای تنگنا تنگ پیوند دارد. همچنین کاملاً با خود خواستگی فرضی ارتباط دارد. زیرا اگر «وظیفه» ای که باید به رسمیت شناخته شود، یا به آن رضایت داده شود، مستقل از اعمال افراد وجود دارد، پس استنتاج این موضوع از آن، یعنی این که چنان به رسمیت شناختنی انجام گرفته است، برداشتن گام ساده‌ای بیش نخواهد بود.

افزون بر این، اگر «باید» و «وظیفه» از یکدیگر متمایز نگردند، هیچ توضیحی درباره‌ی جنبه‌ی بسیار مهم از مناسبات مبتنی بر وظیفه نمی‌توان ارائه داد. بی‌تکین توجه را به این واقعیت جلب کرده است که افراد در عین حال هم فرا دست و هم فرو دست وظایف‌شان‌اند. ما منزم به انجام وظایف‌مان هستیم، ولی ما همچنین آن‌ها را ایجاد می‌کنیم و اگر لازم آید، از انجام آن‌ها امتناع می‌ورزیم. او این موضوع را چون پارادکسی ارائه می‌دهد.

ادامه در صفحه ۱۳

## گفتاری درباره ترور و تروریسم (۱۲)

### مبانی تئوریک تروریسم چریک شهری (۳)

همین واقعیات سبب شد تا در دهه‌های پایانی سده پیش جنبش‌های چریکی - تروریستی در بیشتر کشورهای عقب‌مانده و حتی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری که در آنها مسئله ملی هنوز بطور کامل حل نشده بود، پیدایش یابند. حوزه کارکردی این جنبش‌ها، هر چند که محلی و ملی بود، اما وجود امپریالیسم جهانی سبب پیوست آنها بسیکدیگر گشت و به این شکل از مبارزه چهره‌ای بین‌المللی داد. هر یک از این جنبش‌ها می‌کوشید از امکانات و تجربیات جنبش‌های مشابه که در کشورهای دیگر از موفقیت برخوردار بودند، بهره گیرد و بر اساس آن دانش و آگاهی، مبارزه خود را پیش برد.

از یکسو چندگانگی اشکال مبارزات تروریستی - چریکی در جهان و از سوی دیگر انگیزه‌های کم و بیش همگون اجتماعی که موجب پیدایش و گسترش چنین جنبش‌هایی میگشت، سبب شد تا برخی از پژوهشگران به توضیح تئوریک مبانی کارکردی این جنبش‌ها بپردازند. در این رابطه کوشش شد تا تکنیک‌های مبارزاتی، تاکتیک‌ها و استراتژی‌ها، خویشاوندی‌های سیاسی، ایدئولوژیکی، اقتصادی، نظام اجتماعی و امکانات تکنولوژیکی که این جنبش‌ها از آن برخوردارند، بطور تئوریک مورد بررسی قرار گیرند. آنهم با این هدف، که با بهره‌گیری از یکچنین شناخت تئوریک بتوان بر نقاط ضعف و قوت جنبش‌های چریکی آگاهی یافت تا بتوان آنها را سرکوب نمود. در هر نگرش تئوریک باید میان تصوراتی که یک جنبش از آن برخوردار است و واقعیت کارکردی‌اش وحدتی ایجاد کرد. به عبارت دیگر هیچ جنبشی نمیتواند در درازمدت به حیات خود ادامه دهد، هرگاه میان تئوری و کارکرد Praxis آن وحدت وجود نداشته باشد. تاریخ نشان داده است رهبران آن جنبش‌هایی موفق بوده‌اند که توانسته‌اند کارکردهای جنبش را با ابزار تئوریک توجیه کنند و حتی شکست‌های کارکردی جنبش را با ابزار تئوریک به پیروزی‌های چشمگیری بدل سازند. نگاهی به سازمان مجاهدین خلق میتواند در این زمینه مناسب باشد. رهبری این سازمان پس از شکست در نخستین انتخابات مجلس شورای اسلامی، دریافت که نمیتواند از طریق «دمکراتیک»، یعنی با بدست آوردن اکثریت آرای مردم به قدرت سیاسی دست یابد. بنابراین باید برای گرایش سازمان به مبارزه مسلحانه آنهم با هدف تصرف قدرت سیاسی توجیه‌ای «تئوریک» ارائه میشد. به دستور رهبری سازمان «میلیشیا» که از کودکان و توجوانان دبستانی و دبیرستانی تشکیل شده بود، وظیفه مبارزه سیاسی در خیابان‌ها را بر دوش گرفت. این جوانان خردسال با سردادن شعارهایی که توسط سازمان علیه خمینی تدوین گشته بودند که

ادامه در صفحه ۲

«طرحی نو» تریبونی آزاد است برای بحث نظرات کسانی که خود را باره‌ای از جنبش سوسیالیستی چپ دمکراتیک ایران میدانند. هر نویسنده‌ای مسئول محتوای نوشته خویش است. نظرات مطرح شده الزاماً نظر «شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران» نیستند. «طرحی نو» یا برنامه Word97 تهیه میشود.

نشانی مسئولین شورای عوقت:

حساب بانکی:

نشانی نشریه:

Postfach 10243  
60024 Frankfurt  
Germany

Mainzer Volksbank  
Konto-Nr. 119 089 092  
BLZ: 551 900 00

Postfach 1402  
55004 Mainz  
Germany

بهای تک‌شماره معادل ۱ یورو در اروپا و ۱ دلار در آمریکا، آونمان شش‌ماهه ۱۰ یورو در اروپا و ۱۰ دلار در آمریکا